دانلود
رمان

شل کن خودتو

(پرستار هات من)

part_1#

ـ حدود چهار سال پیش طی یک تصادف خانواده اش رو از دست داد، خودش هم از کمر فلج شد و پیش عموش، اقای جاوید زندگی میکنه، مطمئن نیستم این کار به دردت بخوره مهتا!

گوشه ی پیشونیم رو خاروندم و متفکر گفتم:

ـ چطور؟

شانه ای بالا انداخت:

ـ از اونجایی که اخلاقت کاملا تو دستم امده میدونم نگهداری از یک مرد فلج برات سخته.

گوشه ی لبم کمی کج شد:

ـ پس باید بگم هنوز کاملا من رو نشناختی، برام مهم نیست، الان فقط میخوام دوره ی کار اموزیم بگذره. اگه

زمان رو از دست بدم نمیتونم فارغ التحصیل بشم و تمام زحمتام به باد میره! تا الان چند گزینه رو بهم نشون دادی، یکی عقلش رو از دست داده بودی، یکی پیر بود، یکی رو به موت بود و ...! میتونم از پسش بر بیام.

موهای بلندش رو زیر شالش فرو برد:
ـ باشه، من حرفی ندارم، واست نامه مینویسم و زیرش هم امضا میکنم، همین فردا میتونی بری عمارتشون، اما باز هم دارم میگم. زندگی با دو مرد کار اشتباهیه!!

تک خنده ای کردم و گفتم:

ـ پسره که فلجه و اگه خودم هم بخوام نمیتونه کاری با من کنه، عموهه هم مواظبش هستم تو نگران نباش.

اروم سر تکون داد:

ـ هرجور خودت میدونی

***

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، از حیاط دل باز و سرسبز خونه ی آقاجون

گذشتم و به سمت خونه راه افتادم.

کنار در کفش هام رو در اوردم، وارد شدم و بلند اقاجون رو صدا کردم.
ـ اینجام دختر!
کوله ام رو روی کاناپه گذاشتم و به سمت منبع صدا رفتم، روی کاناپه نشسته بود و مثل همیشه از کتاب محبوبش مطالعه می کرد

دست هام رو توی جیب مانتوی تابستانِ ام فرو کردم و گفتم:
ـ سلام، روز بخیر.

اروم کتابش رو بست، عینک مطالعه اش رو در اورد و روی میز گذاشت:

ـ سلام دختر قشنگم، حالت خوبه؟

لبخند ارومی روی لبهام نشوندم، روی دسته ی کاناپه نشستم و گفتم:

ـ ممنون، خبر دارم.. خبری که فکر نمیکنم زیاد خوشحالت کنه اما خب مسلما برای شادی دل نوه ات میتونی قبولش کنی.

تک خنده ای کرد و چین و چروک های پیش چشمش رو به نمایش گذاشت:

ـ بازم بحث همیشگی؟

دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

ـ اقاجون من همیشه روی پای خودم وایستادم، تنها بزرگ شدم.. میخوام از این به بعد هم همینطور باشه، نگران من نباش. از پس مشکلاتم برمیام.

اینبار لبخند از روی لبش محو شد:

ـ حالا کجا میخوای بری؟

موهای سفیدش رو کمی به هم ریختم و گفتم:

ـ جای دوری نیست، توی همین شهر، زیر همین سقف.

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_2#

اخم کرد:

ـ زبون نریز، طرف کی هست؟

بعد از کمی سکوت گفتم:

ـ دختر جوونیه، تصادف کرده و فلج شده، میرم پیش اون!

مطمئن بودم اگه حرفی از مرد جوون میزدم بی برو و برگشت زنده ام

نمیزاشت!

من هم نمیخواستم این فرصت رو از دست بدم پس بی شک دروغ بهترین راه حل بود. با کمی تاخیر سر تکان داد:

ـ چی بگم؟ هرجور طلاحه..

لبخند روی لبم نشست، خم شدم و گونه اش رو محکم بوسیدم:

ـ ممنونم، پس میرم لباسم رو عوض کنم و بعد هم یه شام خوشمزه درست کنم باهم بخوریم

***

نگاهی به خانه ی رو به روم انداختم،
ابرو هام ناخوداگاه بالا پرید..
چه جاییه!
صدای تیک در که نشان از باز شدنش
میداد من رو از بهت خارج کرد، پا تند
کردم و وارد شدم.
حیاط سرسبز و قشنگی بود، گوشه ی
حیاط استخر بزرگی قرار داشت اما با اب
کثیف و برگ درخت!
کنار استخر هم چند صندلی بزرگ، سعی
میکردم مثل همیشه جدی و پر غرور

باشم و موفق هم شدم. پله ها رو بالا رفتم و چند تقه به در اصلی خانه کوبیدم

لحظه ای بعد در توسط زنی قد بلند و جوون باز شد. لباس فرم آبی رنگش اول از همه به چشمم امد:

ـ سلام..

عینک آفتابیم رو از چشمم برداشتم و گفتم:

ـ سلام، افشار هستم.

سر تکان داد و به داخل اشاره کرد:

ـ بفرمایید، آقا توی سالن منتظرتون هستند.

وارد شدم، بزرگ و شیک بود، واقعا توی این خانه دو نفر زندگی میکردن؟ پشت زن راه افتادم. به چند کاناپه ی سلطنتی و بزرگ رسیدیم، تازه نگاهم به مرد جوون و هیکلی که روی کاناپه نشسته بود و از محتوایی که توی فنجون بود مزه میکرد، افتاد!

با دیدنم فنجون رو روی میز گذاشت، بلند شد و جدی گفت:

ـ سلام، خوش امدین.

سر تکان دادم:

ـ سلام، ممنون.
تعارف به نشستن کرد و من هم با فاصله ی دو کاناپه بهش نشستم. چشمای آبی روشنش رو بهم دوخت:
ـ قهوه میخورین؟

شانه ای بالا انداختم و رک گفتم:
ـ یک لیوان آب لطفا، توی هوای گرم قهوه خوردن اذیتم میکنه.

احساس کردم خنده روی لبش نشست که زود هم محو شد، بعد از این که خواسته ام رو بار دیگه برای زن جوون تکرار کرد،

زن به سمت جایی رفت. مرد هم بهم چشم دوخت و گفت:

ـ من فرهود جاوید هستم، عموی سامی جان. شما خانمِ..؟

با کمی مکث گفتم:

ـ افشار.. مهتا افشار هستم.

سر تکان داد:

ـ خانم افشار من وظیفه ی شما رو میگم و شما هم اگه راضی بودید میتونید کارتون رو شروع کنید. برادرزاده ام بیست و نه سالشه و چهار سال از فلج شدنش میگذره...

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_3#

سر تکان داد:
_ خانم افشار من وظیفه ی شما رو میگم و شما هم اگه راضی بودید میتونید کارتون رو شروع کنید. برادرزاده ام بیست و نه سالشه و چهار سال از فلج شدنش میگذره، من براش پرستار های زیادی گرفتم اما خب تا این حد جوون

نبودند، شما باید خصوصی ترین کار های سامی رو انجام بدین، مشکلی ندارین؟..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

ـ خصوصی ترین کار های برادرزادتون رو میشه توضیح بدین؟

مودب گفت:

ـ البته، سامی روزی یک بار برای خشکی بدنش که بخاطر دراز کشیدن بیش از حد بوده باید حمام بره، و این وظیفه ی شماست. از طرف دیگه برای دستشویی از سوند استفاده میکنم.. طریقه ی استفادش هم بهتون اموزش میدیم..

باز هم وسط حرفش پریدم:

ـ من مشکلی ندارم، میتونم انجام بدم، طریقه ی انجام سوند هم بلدم و نیازی به اموزش نیست. دیگه؟

دستی به ریش های بلندش کشید و گفت:

ـ حرفی نیست، اگه موافق هستین با این کار ها الان میتونین بری اتاق سامی و باهاش اشنا بشین، از فردا صبح هم کارتون رو شروع میکنید.

باشه ای زمزمه کردم.

رو به روی دری ایستادیم، تقه ای به در زد و اروم بازش کرد، رو به من گفت:
ـ شما برین تو!

وارد اتاق شدم، اول از همه چشمم به مرد جوون روی ویلچر کنار پنجره افتاد، از پشت موهای بلند و کمی فرش توجه ام رو جلب کرد:
ـ من تا حالا پرستار به این خوشگلی و جوونی نداشتم!

ابرو هام بالا پرید، به ویلچرش حرکت داد و به سمتم برگشت، چهره ی جوونی

داشت. اون هم مثل عموش چشمای روشنی داشت، اما برای این انگار نقره ای میزد

چشمکی زد و ادامه داد:

ـ از پنجره که دیدمت فکر میکردم یکی از اون زیر خوابای س*کسی عمویی...

چشمام گرد شد، اخم روی ابروهام رو که دید خندید و گفت:

ـ شوخی کردم. به دل نگیر! من سامی هستم.. سامی جاوید

به دست مردانه اش که جلو اورده بود خیره شدم، با کمی مکث دستم رو توی دستش گذاشتم و فشردم:

_ مهتا افشار هستم!

از همون اول متوجه ی نگاه های خیره ای که برامدگی سینه و رون های پام میکرد شدم!

دستش رو عقب کشید و گفت:

_ خوشبختم

تکانی به ویلچرش داد و به طرف تخت رفت:

ـ میتونی کمکم کنی روی تخت دراز بکشم؟

کیفم رو روی کاناپه گذاشتم و به سمتش رفتم، بی حرف دستم رو دور شونه اش حلقه کردم، وزن سنگینش رو روی بدنم انداخت که از درد چهره ام جمع شد.
محکم پرتش کردم روی تخت. دستش که دور شونه ام بود باعث شد کمی روش خم بشم..

نفس عمیقی کشید و خندید:
ـ چه نمایی..

عصبی دستش رو از دورم باز کردم، ادامه داد:

ـ هی دختر.. مذهبی‌که نیستی؟

پلکهام رو روی هم فشردم:

ـ مذهبی بودن و یا نبودن من ربطی به استخدام داره؟

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_4#

فقط کمی گوشه ی لبش خم شد، روی کاناپه ی رو به روی تخت نشستم و پا رو پا انداختم:

ـ باهم آشنا بشیم.. من مه..

وسط حرفم پرید:

ـ قبل از اینکه بیای اون خانومی که معرفیت کرد همه چیو گفته! زحمت نکش

ارام سر تکان دادم و گفتم:

ـ پس فردا میبینمت

مرموز گفت:

ـ بری؟

کیفم رو از روی کاناپه گرفتم، درحالی که به سمت در میرفتم غلیظ گفتم:

_ خدانگهدار

و بعد در رو محکم بستم.

پسره ی رو مخ

وقتی از پله ها پایین رفتم فرهود رو دیدم، گوشی به دست کنار پله ها ایستاد، نگاهش بهم افتاد، کمی تعجب کرد:

_ حرف زدین باهاش؟ چقدر زود

سر تکان دادم و گفتم:

ـ فکر میکردم با یه پسر افسرده و گوشه گیر رو به رو میشم.

لبخند کمرنگی زد:

ـ روحیه ی قوی داره

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

ـ فردا راس ساعت هشت اینجا باشید..

باشه ای زمزمه کردم.

داشت دیرم میشد، باید هرچه زودتر میرفتم.

بنابراین خداحافظی کوتاهی کردم و از عمارت سلطنتیشون خارج شدم.

همینکه توی ماشین نشستم گوشیم زنگ خورد. " اشکان "
جواب دادم و زیر گوشم گذاشتم:
ـ بله اشکان
ـ کجایی عزیزم؟

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم:
ـ تا ده مین دیگه میرسم.
با لودگی گفت:
ـ باشه عزیزم! زودتر بیا

*

پوک عمیقی از قلیون کشید و عصبی گفت:

ـ که اینطور..

خونسرد به اطراف خیره شدم، ادامه داد:

ـ واقعا درک نمیکنم چرا میخوای اینکار رو بکنی، آقا جونت کم پول نداره، چیزی هم واست کم نذاشته چرا میخوای بری کلفتی یه پسر فلج رو بکنی.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

ـ باید اینکار رو بکنم چون این تنها گزینه ی خوب بود، خودش فلجِ، عموش هم که فکر نمیکنم کاری کنه.

ابرو هاش پرید و با تمسخر گفت:
ـ فکر نمیکنی کاری کنه؟ اصلا آقا جونت خبر داره از این قضیه؟

دیگه داشت زیاد روی میکرد! از روی تخت بلند شدم و گفتم:
ـ این به تو ربطی نداره، قبل از اینکه بخوای به آقا جونم خبر برسونی اینم یادت باشه که اون از تو اصلا خوشش نمیاد...

**

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_5#

بیشتر از قبل عصبی شد، این رو خوب متوجه شدم. بی توجه به صدا زدن های مکررش از کافه خارج شدم.

*

ساک ها رو دست اون زن که توران نام داشت دادم، زمزمه کردم:

_ آقای جاوید نیستن؟

همینکه خواست جواب بده، خود فرهود با عجله از پله ها پایین اومد، نگاهش به من افتاد، سرسری گفت:

ـ سلام، سامی توی استخره

بعد هم بی توجه به نگاهم از عمارت خارج شد، بی ادب!

با کمک توران تونستم استخر رو پیدا کنم، سامی روی تختی به پشت دراز کشیده بود و مردی هم اروم پشتش رو ماساژ میداد.

به ستونی که اونجا بود تکیه دادم، مدتی بعد صداش بلند شد:

ـ خوش اومدی.

تکیه ام رو از ستون برداشتم و به سمتش رفتم، روی صندلی که اونجا بود نشستم و گفتم :

ـ ممنون..

سامی تکانی به خودش داد و رو به اون مرد گفت:

ـ بقیه اش باشه برای بعد، میتونی بری..

مرد سر تکان داد، وسایلش رو جمع کرد و از استخر خارج شد.

نگاه دقیقی بهم کرد، در اخر لبخندی زد و گفت:

_ سلام.. فکر نمیکردم بیای

ابرو هام بالا پرید و گفتم:

ـ چرا نیام؟

تنها خنده ی مرموزی کرد، گفت:

ـ کمکم میکنی برگردم؟ دارم اذیت میشم

سر تکان دادم:

ـ اگه باز نگاهت به سینه هام و رون هام نیوفته اره!

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد خنده اش شدت گرفت، انگار از اینکه انقدر رک حرف زدم تعجب کرده بود

به زور خنده اش رو خورد و گفت:

ـ لباس دیروزت به دلم نشست، این لباس زیادی گشاده و اصلا مورد علاقه ام نیست.

بلند شدم، دستم رو دور شانه ی مردانه اش گذاشتم، چرب به نظر میرسید، اون هم برای زدن روغن ماساژ بود. سنگین بود و با زور تونستم برش گردونم، قبل از اینکه آلـ*ت مردانه اش غافلگیرم کنه حوله رو بین پاش انداختم...

*

-**HOT LOVE**:

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_6#

بی توجه به شیطنت توی چشماش گفتم:

ـ خب اول دارو هات رو میخوری، بعد هم میبرمت حمام..

با این حرفم حالت نگاهش عوض شد، دلم میخواست حرصم رو وسرش خالی کنم، انگار نه انگار فلج بود!!

زمزمه کرد:

ـ با اون اخری موافقم!

به طرف ویلچرش رفتم، گذاشتنش روی ویلچر واقعا کار سختی بود. خودش هم گه گاهی کمک میکرد با دستاش.

وان رو پر از آب کردم و حوله اش رو گوشه ی گذاشتم، تمام مدتی که داشتم به بدنش کف میزدم مثل بچه های پنج ساله ی تخس شیطنت میکرد و حرصم رو در می اورد

کمی لباسم خیس شد و سامی از این موقعیت استفاده کرد تا باز هم نگاهش

رو به لباس خیسم که به سینه هام چسبیده بود، بدوزه. شامپو رو به موهاش زدم و گفتم:

ـ وقتی فلج نبودی هم این شهوت رو داشتی؟

چشمکی زد و گفت:

ـ بیشتر..

کلافه نفس عمیقی کشیدم، بعد از شستنش از حمام خارج شدیم.

خیسی لباسم اذیتم میکرد، اول لباس اون رو تنش کردم و بعد هم مانتوی روی

لباسم رو در اوردم، زیرم یک تونیک بلند داشتم و خیالم از این بابت راحت بود.

ویلچرش رو به طرف آینه بردم و گفتم:

ـ موهات رو خودت میتونی خشک کنی؟

ابرو هاش رو بالا داد و کشدار گفت:

ـ نچ

پلک هام رو محکم روی هم فشردم و سشوار رو روشن کردم.

موهای فر و باحالی به رنگ قهوه ای داشت، تمام مدت از آینه به حرکاتم خیره میشد و گه گاهی می خندید.

شانه ای به موهاش زدم، بعد از سکوت طولانی گفت:

ـ چند سالته؟

زمزمه کردم:

ـ بیست و پنج.

سر تکان داد:

ـ ولی خیلی کوچولو تر از سنت میزنی.

جوابی ندادم، سشوار رو روی میز گذاشتم و گفتم:

ـ بهت سوند وصل میکنم....

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_7#

شیطون خندید:

ـ نیازی نیست، قبل از اینکه بیای وصل کردن. بزار برای آخر شب.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و عصبی نشم، دسته ی ویلچر رو گرفتم و حرکت کردم، سوار آسانسور شدیم.
به کابین تکیه دادم و سوالی که شدیدا ذهنم رو درگیر کرده بود به زبون اوردم:
_ عموت چیکاره ست؟

لبخند زد:
_ تاجر طلا و جواهر، چیزی که همه ی دختر ها دوست دارن و فکر میکنم برای همین دورش دختر زیاده.

ابرو هام بالا پرید زمزمه کردم

ـ تاجر طلا و جواهر!

آسانسور ایستاد، همینطور که به ویلچر فشار وارد میکردم گفتم:

ـ خیلی نگرانته و دوستت داره. حتما براش خیلی عزیزی.

خندید و گفت:

ـ عموم یه مرد عوضی و هوس باز و پولدار و مهربونه که شدیدا دوستش دارم.

با چشمایی گشاد گفتم:

ـ این تعریف بود یا فحش؟

شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.
سنگینی بدنش برام غیر قابل تحمل بود، در اخر گفتم:
ـ این ویلچر برقیه، چرا به خودت زحمت نمیدی و اون دکمه ی قرمز رونمیزنی...؟

صدای در مانع ادامه ی حرفم شد. فرهود بود.
کتش رو همون اول در اورد و داد دست توران، تازه نگاهش به ما افتاد.
با دیدن سامی لبخند زد و گفت:
ـ چطوری پسر؟

سامی چشمکی زد و گفت:

_ مثل همیشه.

فرهود نیم‌نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد، مثل خودش سر تکون دادم. رو به توران گفت:

_ میز آماده ست؟

توران سر تکون داد:

_ بله آقا.

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_8#

سامی چشمکی زد و گفت:

ـ مثل همیشه.

فرهود نیم‌نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد، مثل خودش سر تکون دادم. رو به توران گفت:

ـ میز آماده ست؟

توران سر تکون داد:

ـ بله آقا.

فرهود جلوتر از ما رفت و ماهم پشتش حرکت کردیم.

وسط های غذا صدای زنگ گوشیم بلند شد.

از توی جیبم در اوردم، اشکان بود.
لقمه ی توی دهانم رو قورت دادم و ریجکت کردم.

در این بین سنگینی نگاه فرهود شوکه ام کرد، صدای سامی قفل نگاهامون رو شکوند:
ـ عمو هنوز مهمونی اخر ماه ردیفه؟ میخوام کلی داف تور کنم
نگاهی بهش انداختم، صادقانه باید میگفتم، چهره ی جذاب و مردانه ای داشت.

چشم های روشن و خوشگل، اگه فلج بودنش رو فاکتور میگرفتم، هیچ عیبی توی صورت و بدنش نداشت.

فرهود خندید:

ـ خجالت بکش.

*

متعجب به در رو به رو خیره شدم، فرهود اون در رو باز کرد و گفت:

ـ برای اینکه پرستار با سامی بیشتر در ارتباط باشه این در رو وسط زدم. شما که مشکلی ندارید؟

برام عجیب بود که دوتا اتاق فقط با یه در جدا شدن. درواقع یک جورایی اتاق من توی اتاق سامی بود!! سری تکان دادم:

ـ نه، مشکلی ندارم.

ـ خیلی خب، شب بخیر.

سامی سرخوش و با لودگی گفت:

ـ خوش بگذره عمو.

متوجه حرفش شدم، اون از دختر مو بلوند و قد بلند، با هیکل سک*سی که حدودا یک ساعت پیش امده بود حرف میزد

فرهود فقط خندید و از اتاق خارج شد.

نگاهی به سامی انداختم، شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ تا صبح باید صدا هایی رو بشنویم، البته من عادت دارم. تو هم کم کم عادت کن چون تخت عموم هر شب با یه دختری گرمه!

به طرفش رفتم، دستم رو زیر بغلش گذاشتم و به زور روی تخت پرتش کردم، در حالی که کفشش رو در می اوردم گفتم:

ـ اتفاق عجیبی نیست، اون مرده و مهم تر از همه، پولداره!

دستم رو به طرف گرمکنش بردم و ادامه دادم:

ـ مطمئنا توهم قبل از فلج شدنت دختر های زیادی رو به تختت دعوت میکردی، درسته؟

تنها خندید و گفت:

ـ بگم نه دروغ گفتم!

توی دلم اضافه کردم " هوس باز ح‌شری "

**

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_9#

داشتم گرمکنش رو می اوردم پایین که دستش رو روی دستم گذاشت:

ـ چیکار میکنی؟

احساس میکردم از چیزی میترسه و یا استرس داره، خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ گوشیم نذاشت.

از توی جیبم در اوردم و به صفحه اش خیره شدم، باز هم اشکان بود، همین که قطع کرد بلافاصله مسیجی بهم داد" چرا جواب نمیدی عزیزم، بابت حرفام من رو ببخش، منظوری نداشتم. زود بهم بزنگ کارت دارم "

تند نوشتم:

ـ " فردا "

گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم انداختم، سامی چشمکی زد و گفت:

ـ تو دوست پسر داری؟

ـ دوباره دستم به طرف گرمکنش رفت:

ـ تا دیروز ظهر داشتم، البته نمیشد اسمش رو دوست پسر گذاشت!

دوباره دستم رو گرفت، اینبار جدی گفت:

ـ چرا انقدر به شلوارم میچسبی؟

اخمی کردم:

ـ اگه میخوای تختت رو خیس نکنی و تا فردا اتاقت بوی گند نگیره باید سوند وصل کنی.

دستم رو به عقب پرت کرد و گفت:

ـ الان نمیشه.. برو بیرون

چشمام گشاد شد:

ـ تو تعیین نمیکنی الان میشه یا نه، چون تو حس نداری و نمیتونی وقتی احساس دستشویی بهت دست داد بهم بگی

دستش رو دراز کرد و از روی میز گوشیش رو گرفت، همینطور که توی گوشی چیزی مینوشت گفت:

ـ برو بیرون..

بیخیال شانه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

ـ به درک.

همینکه از اتاق خارج شدم صدای آهسته اش رو شنیدم:

ـ " پرهام همین الان بیا خونه.."

ابرو هام بالا پرید، مطمئنم داشت چیزی رو مخفی می کرد.

نیمه های شب بود و هنوز هم نتونستم بخوابم، از یک طرف صدای ناله های زنانه که از اتاق بغلی بلند میشد و از یک طرف دیگه صدا هایی که از توی اتاق سامی میومد.

شک کرده بودم. صداهایی مثل ناله و تکان خوردن تخت.
لحظه ای حسی بهم گفت نکنه اون همجنسگراست!
چون این صداها عادی نبود...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_10#

صبح با تکان های دستی بلند شدم، وقتی چشم باز کردم توران رو بالای سرم دیدم. اول گیج و منگ‌نگاهی به اون و بعد نگاهی هم به پنجره انداختم، چهره ام‌جمع شد:

_ ساعت چنده؟ خواب موندم.

سر به زیر گفت:

ـ صبح بخیر، اقا سامی توی اتاق منتظر شماست، هرچی به شما زنگ زده جواب ندادین.

از روی تخت بلند شدم و زمزمه کردم:

ـ مرتیکه خر، بخاطر صداهایی که تو و عموت از خودتون در می اوردین تا صبح نخوابیدم و حالا هم نتیجه اش این شد..

توران بلند گفت:

ـ چی خانم؟

عصبی بخاطر اینکه هنوز خوابم تکمیل نشده بود و اون بیدارم کرد گفتم:
ـ چرا هنوز اینجایی؟ کار دیگه ای به جز نگاه کردن به من نداری؟

با چشمایی گشاد شده نگاهم کرد، پا تند کرد و با طرف در رفت، بعد خروجش به طرف ساکم رفتم، بی حوصله نگاهی به لباس هام انداختم. ساده ترینش رو انتخاب کردم..

تقه ای به در زدم، صدایی نیومد. در رو باز کردم و وارد شدم.
اول از همه چشمم به سامی که روی تخت دراز کشیده و با لپ تاپش بازی می کرد افتاد و بعد هم به پسری جوون که روی کاناپه خوابیده بود.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
ـ بالاخره امدی؟
به طرفش رفتم، روی صندلی نزدیک تختش نشستم و گفتم:
ـ عموت چیزی میدونه؟

چشماش به طرز باحالی گشاد شد:

ـ ازچی؟

پا رو پا انداختم:

ـ خودم فهمیدم؛ از صداهایی که دیشب در می اوردین..

بهت زده خندید:

ـ از چی حرف میزنی؟

نگاهی به اون پسر غرق در خواب انداختم، خودم رو کمی جلو کشیدم و زمزمه کردم:

ـ تو همجنسگرایی؟

اول با چشمایی گشاد نگاهم کرد، بعد بلند زد زیر خنده. غش غش میخندید. از صدای خنده هاش مرد پرهام نام هم بیدار شد و گیج منگ با چشمایی پر از خواب به سامی خیره شد. از اینکه اینطوری من رو به تمسخر گرفت عصبی شدم.

مشت محکمی روی بازوش کوبیدم و گفتم:

ـ آدم باش.. چه خبرته؟

***

-HOT LOVE:

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_11#

مدتی بعد تنها لبخندی روی لبش نشست:
_ نه.. نیستم.
گوشه ی لبم رو جوییدم و گفتم:
_ مطمئن نیستم ولی باشه. حالا بلند شو ببرمت حمام، بعدش هم بریم برای صبحانه.

پرهام دستی به موهاش کشید و با صدای دورگه از خواب گفت:
_ من هم میرم..

حرفی نزدم، اما سامی گفت:

ـ میموندی.

پرهام گوشیش رو از روی میز گرفت و گفت:

ـ نه داداش، باید برم. کاری داشتی زنگ بزن.

بعد هم ضربه ای به بازوی سامی زد و به طرف در راه افتاد.

بلند شدم و ویلچرش رو از گوشه ی اتاق اوردم، در حالی که با زور کمکش میکردم روی ویلچر بشینه گفتم:

ـ فکر نمیکردم خجالتی باشی، نذاشتی من بهت دست بزنم و اون مرد رو اوردی

تنها خندید، به طرف حمام راه افتادم، دونه دونه لباس هاش رو در اوردم و به بدنش خیره شدم.
هیکل ورزیده ای داشت اما خب میشد حدس زد بخاطر این چهارسالی که تحرک نداشته کمی از روی فرم بودن خارج شده.

بعد از اینکه وان رو پر شد، تن لختش با اون شورت کوتاه توی وان گذاشتم. انگار

یکم معذب بود و نمیشد این معذب بودن رو پای خجالتش گذاشت.
انگار از چیز دیگه نگران بود.

به دستم کمی روغن زدم و پشتش نشستم، نیشخندی روی لبم نشست.
گفتم:
ـ چقدر تلاش کردی برای این هیکل؟

با دستاش به لبه ی وان ضربه میزد، خونسرد گفت:
ـ از وقتی که یادم میاد، بابام مجبورم میکرد برم باشگاه...

****

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_12#

ابرو هام بالا پرید، باز هم نگاهی به هیکلش انداختم. شانه های پهنش رو اروم ماساژ میدادم، از چشم های بسته اش میشد فهمید چقدر بهش خوش میگذره.

صداش بلند شد:

ـ دیشب با اون سر و صدا خوابیدی؟

از یاد اوری دیشب اخمی کردم و گفتم:

ـ هر شب قراره اینطور باشه؟

خندید:

ـ نه، بعضی اوقات..

تقه ای به در برخورد کرد، توران بود که میگفت:

" میز صبحانه رو آماده کرده و فرهود منتظر ماست "

سرسری بدنش رو شستم و لباسش رو تنش کردم، حوله ای روی سرش گذاشتم و گفتم:

ـ من لباسم خیس شده، میرم عوضش کنم، تا اون موقع تو موهاتو خشک کن

تنها سر تکان داد، وارد اتاقم شدم. از توی ساک لباس دیگه ای برداشتم و تند تنم کردم، خواستم از اتاق خارج بشم که صدای ویبره ی گوشیم بلند شد.

باز هم اشکان، کلافه نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

ـ بله اشکان..

ـ گفتی زنگ میزنی، نزدی!

دستی به صورتم کشیدم و حرف نزدم، ادامه داد:

ـ باید ببینمت، بیا کافه...

وسط حرفش پریدم:

ـ کافه نه، مثل اینکه هنوز متوجه نشدی من الان سر کارم و نمیتونم هر ساعتی که تو میخوای جوابتو بدم و یا بهت زنگ بزنم

بلند تر گفت:

ـ پس کجا همو ببینیم؟
کمی فکر کردم و در اخر گفتم:
ـ آدرس میدم بیا، الان هم باید برم، انقدر زنگ نزن

نذاشتم حرفی بزنه و قطع کردم، آدرس این عمارت رو براش فرستادم و بعد از اتاق خارج شدم.

سامی تقریبا کل موهاش رو خشک کرده بود، روی ویلچر گذاشتمش و به طرف آسانسور رفتیم.
باز هم اون نگاه خیره...

این دفعه به صورتم
سری به معنای " چیه " تکان دادم

حرفی نزد، بعد از ایستادن آسانسور باهم
از کابین خارج شدیم.
به طرف سالن رفتیم، رو به فرهود گفتم:
ـ صبح بخیر..
سامی هم پشت سرم گفت:
ـ صبح بخیر
مشغول چک کردن گوشیش بود، با
صدامون سرش رو بلند کرد، اول با بی
تفاوتی جواب من و بعد هم با لحن
صمیمی گرم جواب سامی رو داد...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_13#

اخمی روی صورتم نشست، پررو!
کاش میشد اتفاقات دیشب رو تو
صورتش بکوبم تا از خجالت نتونه اینجا
بند بشه..

سامی رو پشت میز گذاشتم و خودم هم با فاصله کنارش نشستم،
فرهود رو به سامی گفت:
ـ پرهام رو دیدم، دیشب اینجا بود؟
ـ آره، دیشب اومد

دوباره صدای فرهود بلند شد، انگار قرار بود کلا حرف بزنه!
ـ مشکلی ندارین، با کارتون، یا هرچیز؟
طرف صحبتش من بودم
قلپی از قهوه ام خوردم، دلم میخواست بگم مشکلی ندارم تا وقتی کسی خوابم رو به هم بریزه و کسی به برامدگی بدنم

نگاه کنه! انگار پریدم وسط دو آدم همیشه ح‌شری، مژگان راست میگفت! کاش زودتر این چند وقت تموم بشه. یعنی هر روز باید با این اعصاب خوردگی بلند بشم؟

فنجون رو از لبم دور کردم و برخلاف میل واقعیم گفتم:

ـ نه، همه چیز خوبه، ممنون.

تنها سر تکان داد، رو به سامی گفت:

ـ من دارم میرم، میخوای شب شام رو بیرون بخوریم؟

سامی نیم نگاهی به من انداخت و گفت:
ـ فرقی نمیکنه..

فرهود از جاش بلند شد و گفت:
ـ به پرهام هم بگو بیاد، شب دورهم باشیم.
بعد هم از روی صندلی بلند شد، کتش رو از روی دسته ی صندلی گرفت و پوشید.

موقع رفتن موهای نم دار سامی رو به هم ریخت و گفت:
ـ خدانگهدار.
سامی خندید و "خداحافظ" زمزمه کرد.

بعد از رفتن فرهود سکوتی بینمون حاکم شد، از جام بلند شدم و برای عوض کردن این جو گفتم:

ـ میخوای فیلم ببینی؟

ابرو هاش بالا پرید:

ـ بدم نمیاد.

روی کاناپه پرتش کردم و زیر سرش هم بالش گذاشتم، خودم هم کنارش نشستم و به برنامه ای که پخش میشد خیره شدم. زمان از دستم در رفت، با صدای گوشی به خودم اومدم، اشکان بود.

احتمالا میدادم رسیده باشه، جواب دادم و زیر گوشم گذاشتم:

_ بله

....

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_14#

_ من بیرونم.

زمزمه کردم:

ـ میام الان!
قطع کردم و از روی کاناپه بلند شدم:
ـ کجا میری؟

نیم‌نگاهی به سامی که این سوال رو پرسیده بود کردم و گفتم:
ـ زود برمیگردم.
بعد هم به طرف در عمارت رفتم.

چشم چرخوندم تا تونستم پیداش کنم، به ماشینش تکیه داده بود و منتظر نگاه میکرد.

به طرفش پا تند کردم، دست به سینه گفتم:

ـ زود بگو باید برم

نفس عمیقی کشید، کلافه گفت:

ـ نباید تو کارت دخالت میکردم..

سر تکان دادم:

ـ خوبه که متوجه شدی.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و به طرف خودش کشید، مثلا میخواست با بغل و بوسه خَرم کنه.

بعد این چند وقت خوب میتونستم حدس بزنم با چه ترفند هایی کار خودش

رو پیش میبره.

دستش رو پس زدم، قدمی عقب برداشتم و گفتم:
ـ اشکان.. من الان سرگرم کارم هستم و نمیخوام به چیزی فکر کنم، بهم نه زنگ بزن و نه پیام بده. تو کار و زندگی نداری؟ برو دنبال زندگیت..

بهت زده نگاهم کرد، انگار توقع این حرفا رو از من نداشت و فکرش رو نمیکرد انقدر رک ازش بخوام کات کنیم. اما من

خیلی وقت بود که به این موضوع فکر کردم، باید هرچه زودتر تموم میشد..

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

ـ اینطوری نگام نکن، من و تو باهم نمیسازیم، اصلا کنار هم بودنمون بی دلیله، بهتره جدا بشیم.

چشماش گشادتر از این نمیشد، تکیه اش رو از ماشینش برداشت و گفت:

ـ چی میگی؟ خودت میفهمی چی داری میگی...

باید قبل اینکه هندی بازی در بیاره و فیلم سینمایی بسازه میرفتم، به اندازه ی کافی اعصابم خورد بود. وسط حرفش پریدم:

ـ باید برم، توهم برو. خداحافظ

قبل از اینکه برم دستم رو کشید، بهم چسبید و گفت:

ـ کجا بری؟ دارم باهات حرف میزنم.

من..

با لحن چندشی ادامه داد:

ـ دوستت دارم.

خیره به لبهام شد، سرش جلو اومد، قبل اینکه ببوستم سرم رو عقب کشیدم..
درست همون لحظه ماشین باکلاسی وارد کوچه شد. تونستم به سختی از شیشه های دودی ماشین فرهود رو ببینم

چهره ام درهم شد، اینکه رفته بود، برگشتنش برای چی بود آخه؟ اون هم تو این موقع..
پیاده شد، نگاهی به من و بعد هم نگاه دقیق تری به اشکان انداخت:
_ اتفاقی افتاده؟

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_15#

دستم رو از بین دست اشکان خارج کردم

و گفتم:

_ نه.. نه اتفاقی نیوفتاده.

مشکوک گفت:

_ معرفی نمیکنید؟

موندم چی بگم، نفس عمیقی کشیدم تا طی این فاصله حرفی به ذهنم برسه، اما اشکان با پا پرید وسط و تمام معادلاتم رو بهم ریخت:

ـ من دوست پسرشم، شما؟

فرهود اخم غلیظی کرد:

ـ شاید باید تذکر میدادم از اول که با دوست پسراتون توی عمارت من ملاقات نکنید..

لحظه ای از این رفتار تندی که باهام داشت شوکه شد.

دهنم باز و بسته شد برای گفتن کلمه ای، اما اون سرش رو مثل گاو پایین انداخت و به طرف عمارت رفت، دستم مشت شد.

گفت دوست پسراتون ؟

دوست پسرام؟

از عصبانیت بدنم منقبض شد.

رو به اشکان عصبی توپیدم:

ـ حرفم یادت نره، نه بهم زنگ بزن، نه پیام بده..

بعد هم با قدم های بلند به طرف عمارت رفتم، تمام حرصم رو سر در خالی کردم

و محکم بستمش.

مردتیکه ی احمق
وارد عمارت شدم، داشت با سامی حرف میزد، عصبی گفتم:
ـ رفتاراتون اصلا درست نبود.
خونسرد نگاهم کرد:
ـ من از اول به مژگان خانم گفته بودم، یه پرستار ساکت، بی حاشیه و بی دردسر میخوام.

ـ این به شما ربطی نداره، هرکسی میتونه با دوست و آشناش ملاقات کنه،

بیرون از این در جز این عمارت نیست.
من هم اون رو توی عمارت نیاوردم.

بی توجه به اعصبانیتم بلند شد و از
کنارم گذاشت و تنه ای بهم زد.
داشت از پله ها بالا می رفت.
برای لحظه ای میخواستم بیخیال درس
و دانشگاه و کار بشم و هرچی از دهنم در
میاد رو بارش کنم اما نتونستم.
انقدر با نگاهم دنبالش کردم که از دیدم
محو شد:
ـ چیشده؟

دندونم رو روی هم فشار دادم، خودم رو روی کاناپه پرت کردم، دهانم باز و بسته شد تا تونستم درست حرف بزنم:

ـ عموت یه حیوونِه که حرف زدن بلد نیست!

خندید:

ـ ولی خوشگله.

چشم غره ای بهش رفتم، این هم برای شوخی و شیطنت وقت گیر اورد

****

:**LOVE**.

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_16#

عصبانیتم رو که دید جدی شد و گفت:

ـ عمو یه وقتایی اینطوری میشه به دل نگیر

بین عصبانیت خندیدم:

ـ عموت دیوونه ست

کمی سکوت کرد و بعد گفت :

ـ نمیخوای بگی چی شد؟

به کاناپه تکیه دادم گفتم:

ـ داشتم با یکی از دوستام حرف میزدم که دیدم عموت اومد و هرچی خواست گفت

ابروهاش بالا پرید با مرموزی گفت:

ـ اون دوستت احیاناً دختر بود؟

چشم غره ای بهش رفتم دیگه تو این وضعیت حوصله شوخی های این پسری مزخرف رو نداشتم. مدتی بعد توران اومد و گفت:

_ آقای جاوید توی اتاقش منتظر شماست.

سامی نگاهی به من انداخت و گفت:

_ کارت ساخت ست

تنها نیشخندی زدم از جام بلند شدم، تند از پله ها بالا رفتم و رو به روی اتاقش وایسادم.

بدون اینکه در بزنم یا اجازه ازش بگیرم وارد اتاق شدم، داشت لباس عوض میکرد و با ورود من به طرف در برگشت. با بالا تنه ی برهنه بود. نگاهم به تاتو بزرگ قسمت چپ سینش افتاد!

برعکس انتظارم عصبی نشد یا بهم حرفی نزد:

ـ درو ببند و بشین.

میخواستم مخالف اون عمل کنم تا اینقدر خونسرد نباشه.

در رو طاق باز گذاشتم و به دیوار تکیه دارم!

خونسرد بهش چشم دوختم، باز هم اثری از عصبی شدن توی صورتش ندیدم، بلوزی از توی کمد درآورد و پوشید.

بعد هم با قدم های محکم به طرف در رفت در را محکم به هم کوبید طوری که توی جام پریدم.

با اخم های درهم و طلبکارانه نگاهش کردم، دوباره گفت:

ـ بشین

سری به معنای منفی تکان دادم و گفتم :

ـ نمیشینم، چیکارم دارین؟

بازهم حرفتو تکرار کرد و گفت:

ـبشین

کلافه گفتم :

ـ نمیشینم باید برم کار دارم، شما هم زودتر کارتون رو بگین!

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_17#

سر تکان داد و گفت:

ـ باشه.

فکر کردم بیخیال شد اما با کشیدن بازو و پرت شدنم روی کاناپه تمام ذهنیتم از بین رفت، با چشم های گرد و متعجب نگاهش کردم از خودم بعید بود که هیچی بهش نگفتم تا دیروز اگه کسی انگشتش هم بهم میخورد هرچی از دهنم در میومد بهش میگفتم!

این مرد داشت زیاده روی میکرد.

کنارم روی کاناپه نشست و گفت :

_شما به عنوان پرستار اینجا استخدام شدین هرماه پولتونو میگیرین کارتون رو انجام میدین! نمیخوام کاری انجام بدی که به ضرر سامی باشه و نمیخوام با هیچ پسری توی محوطه عمارت من ملاقات کنی این رو از اول به مژده خانوم تذکر دادم. اگه ببینم کسی برخلاف میل من عمل میکنه خیلی بد عصبانی میشم و کارهایی می کنم که بعداً ممکنه پشیمون بشیم. پس فقط اینجا بمون و کار تو انجام بده نه چیز دیگه.

تمام مدت با بهت و تعجب نگاش می کردم اخم روی صورتم نشست و با صدایی که کنترلش دست خودم نبود گفتم:

_ شما تعادل روانی نداری؟ گفتم دیگه اون پسر فقط یه دوست بود نه چیز دیگه و روز های دیگه قرار نیست کسی بیاد! من هم وظیفه ام رو انجام میدم قرار نیست کاری انجام بدم که به ضرر سامی باشه

فقط با خونسردی نگاهم کرد. برای اینکه بیشتر اعصابم خورد نشه بلند شدم و با

قدم های محکم از اتاق خارج شدم.
لحظه ی آخر صداشو شنیدم که میگفت:
ـ "در زدن رو یاد بگیر"
چشم غره ای بهش رفتم و در با تمام
توانم به هم کوبیدم، از صدای بلندش
خودم هم ترسیدم

دستی به صورتم ملتهب و داغم کشیدم
تا کمی آروم بشم، فکر می کنم روز خوبی
برای من نیست! اون از اول صبح و
سردردی که داشتم، این از الان و کل کل
با اشکان و این یارو

از پله ها پایین رفتم، بی توجه به صورت خندون سامی و تیکه هایی که بار می کرد به طرف آشپزخونه رفتم، رو به توران گفتم:

ـ یه مسکن بهم بده.

چشمی زمزمه کرد بعد توی کابینتهای دنبال چیزی گشت!

مدتی بعد لیوان و قرص روی میز کنارم گذاشت.

قرص با آب خوردم سرم رو روی میز گذاشتم تازه داشتم کمی آرامش می

گرفتم که صدای زنگ گوشی بلند شد، اسم مژگان روی صفحه خودنمایی می کرد.

یا اشکان چیزی گفته بود و یا این یارو بهش گزارش داد! حوصله جواب دادن نداشتم، ریجکت کردم و بهش مسیج دادم

" بعدا بهت زنگ میزنم "

****

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

#part_18

تا شب رو مشغول رسیدگی به کار های عقب افتاده بودم، حدود ده مین پیش پرهام اومده بود و الان باهم توی سالن مشغول بازی با شطرنج بودن.
خیلی اتفاقی فهمیدم پرهام دکتر فیزیوتراپی و همچنین دوست دوران بچگی سامی هم هست!

لپ تاپم رو روی میز گذاشتم و به صفحه ی روشنش خیره شدم، محو کارم شده بودم که صدای پرهام من رو خارج کرد:

ـ شما شطرنج بلدین؟
گوشه ی لبم رو جوییدم و گفتم:
ـ تا حدودی !

ابرو های سامی بالا رفت، خندید و گفت:
ـ بیا بازی
به لپ تاپ اشاره کردم و گفتم:
ـ کار دارم.
به ویلچرش حرکت داد، گستاخانه لپ
تاپ رو عقب کشید و بست، بعد هم گفت:
ـ کار باشه برای بعد، گفته باشم من
شرطی بازی میکنم و شرط هام هم
خطرناکن!

گوشه ی لبم کمی کج شد، از روی کاناپه بلند شدم، پرهام جاشو بهم داد، پشت میز نشستم و مهره های کنار افتاده چیدم..
زیاد ماهر نبودم، فقط گه گاهی با آقا جون بازی میکردم، در واقع اون بهم شطرنج رو یاد داده بود.

غرق در بازی شدیم، اون واقعا ماهر بود و روی منی که ادعای بلد بودن داشتم، رو کم کرد، درست وقتی که هیچ دفاعی برای شاه نداشتم باخت رو قبول کردم.
پوفی کشیدم و به صندلی تکیه دادم

پرهام خندید و چند ضربه به پشت سامی زد، سامی هم پیروزمندانه سینه سپر کرد و گفت:

_ همینه!

صدای فرهود باعث شد نگاه پیروزمندانه شو از روم برداره:

_ آماده شدین؟

هردو سر تکان دادن، سامی نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_ تو اماده نمیشی؟

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_19#

ابرویی بالا انداختم، چشم غره ای به فرهود رفتم و گفتم:

ـ ترجیح میدم خونه بمونم و شما خانوادگی خوش بگذرونید.

فرهود بی توجه رو به سامی و پرهام گفت:

ـ برید تو ماشین.

پرهام پشت سامی رفت و به ویلچرش فشار وارد کرد، تا وقتی که اونها از عمارت خارج شدن من سنگینی نگاه فرهود رو روی خودم احساس کردم.

همینکه صدای در رو شنیدم، به سمت میز رفتم، لپ تاپ و کتابام رو گرفتم، خواستم از کنارش رد بشم که محکم بازوم رو گرفت، اخمی توی صورتم نشست

خودم رو عقب تر کشیدم تا از حصار دست هاش خلاص بشم، اما محکم تر

گرفت و توی صورتم گفت:

ـ حرف های امروزم رو زود فراموش کردی!

از اینکه من رو مفرد و " تو " خطاب کرد متعجب شدم، لحنی که بوی توهین و غرور میداد حالم رو بد کرد، بهم قدرت داد تا محکم تر به عقب هولش بدم.

به چشم های روشنش خیره شدم:

ـ کدوم حرف؟

ـ نمیخوام بلایی سر سامی بیاد، پرستار برای همین گرفتم، نه اینکه توی خونه

بمونه و دوست پسراشو بیاره و کیف دنیارو بکنه.

دندون هام رو روی هم ساییدم، پتانسیلش رو داشتم که همین الان بکوبم توی صورتش و فحش های پایین کمری بهش بدم، اما دوباره بی ادبانه گفت:
_ آماده شو، تا پنج مین دیگه توی حیاط باش.

بعد هم کتش رو از دسته ی کاناپه گرفت و به طرف در رفت، لبم رو محکم به

دندون گرفتم، اینطوری میخواستم حرصم رو خالی کنم.

زمزمه کردم:

ـ آروم باش، آروم باش مهتا...

***

.پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_20#

کلافه دستی به صورت یخ زده ام کشیدم، امیدوارم تا اخرین روزی که

اینجام بلایی سرش نیارم، البته بعید میدونم. اون واقعا روی مخه.

طی تصمیم ناگهانی به طرف اتاقم رفتم، خیلی زود لباسم رو با لباس بیرونی ساده ای عوض کردم، در حالی که گوشیم رو توی کیفم میداختم لب زدم:
ـ دارم برات!

ماشین رو از پارکینگ خارج کرده بود، پرهام جلو نشست و من هم پشت کنار سامی جا گرفتم، در رو محکم به هم کوبیدم.

حداقل نصف حرصی که از فرهود رو داشتم سر در خالی کردم، برای لحظه ای از توی آینه چشم تو چشم شدیم.

ابرویی بالا دادم و به بیرون چشم دوختم، چند لحظه بعد ماشین حرکت کرد. سامی خودش رو کنارم کشید و گفت:

_ ناراحت به نظر میای..

بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم:

_ ناراحت نیستم، عصبی ام.

اینبار به طرفش برگشتم و توی چشماش که توی تاریکی برق میزد خیره شدم، ادامه دادم:

ـ و همش بخاطر توهین های عموته.

شانه ای بالا انداخت:

ـ لزومی نداره بخاطر حرفاش عصبی بشی

لزومی نداشت؟

نیشخندی روی لبم نشست و حرفی نزدم، در واقع حوصله ی کل کل نداشتم.

دوباره خودش رو بهم نزدیک کرد، نفساش گردنم رو میسوزوند، حدس میزدم از قصد اینکار رو میکنه. نفس عمیقی کشید و بین گردنم لب زد:

ـ باختت رو یادت نره، همینطور اون شرط رو!

لب زدم:

ـ شرط؟

سر تکون داد:

ـ شرط

گوشه ی پیشونیم رو با انگشت خاروندم و با تمسخر گفتم:

ـ شرط تو فکر نکنم پایین تر از کمر باشه! حتی من و تو هم بخوایم، نمیتونی انجامش بدی! بهتره وضعیتت یادت نره

:HOT LOVE-.

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_21#

نمیخواستم وضعیتش رو مسخره کنم اما اون داشت فراتر از حدش میرفت، چند لحظه ی کوتاه نگاهم کرد و بعد عقب کشید.

نیم نگاهی بهش انداختم.

برای لحظه ای ناراحت شدم.

نباید این حرف رو میزدم! دستی به صورتم کشیدم و دوباره به بیرون خیره شدم.

هنوز هم نفس های گرمش رو روی گردنم احساس میکردم، برای منی که خیلی وقت بود که رابطه نداشتم همین کار کوچیک هوس انگیز بود.

فرهود جلوی رستوران دنج و شیکی نگه داشت، پیاده شدم
ویلچر سامی رو از توی صندوق بیرون کشیدم و در سمتش رو باز کردم.
خواستم بازوش رو بگیرم که بلافاصله دستم رو پس زد.
متعجب بهش خیره شدم.
رو به پرهام گفت:

ـ داداش کمکم میکنی؟

بیا! اینم قهر کرد.
شانه ای تکان دادم و عقب رفتم، پسره ی پررو و وراج
مثل دختر ها ناز هم میکنه

پرهام گذاشتش روی ویلچر و جلو تر از ما حرکت کردن، نمیخواستم با فرهود هم قدم بشم، بنابراین به قدم هام سرعت بخشیدم و جلو رفتم.

به اطراف خیره شدم، خلوت و شیک بود.
فرهود مِنو های روی میز رو به طرفمون کشید و گفت:
ـ سفارش بدین.

خواستم جواب بدم که گوشیم زنگ خورد، ببخشیدی زمزمه کردم و از توی کیف گوشی رو در اوردم.
اسم آقا جون باعث شد یاد این بیوفتم خیلی وقته بهش زنگ نزدم و اون هم برای این زنگ زده که پوست از کله ام بکنه.

از روی صندلی بلند شدم و رو به جمع گفتم:

ـ برمیگردم.

خودم هم به طرف گوشه ای از سالن راه افتادم.

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_22#

سرفه ی کوتاهی کردم تا صدام صاف بشه.

بعد دکمه ی سبز رو فشردم و زیر گوشم گذاشتم..

صدای گرمش رو شنیدم:

ـ من یه نوه ی بی معرفت داشتم که الان چند روزه ازش خبری نیست!

لبخند روی لبم نشست و گفتم:

ـ سلام آقا جون.. خوبین؟ نمیدونید که چقدر کار روی سرم ریخته

ـ خوبم دخترم.. با اون دختر آشنا شدی؟ کارت چطوریه؟ سخت که نیست؟

نیم نگاهی به سام انداختم، داشت خیره خیره نگاهم میکرد و وقتی که برگشتم زود چشم ازم برداشت.

نیمچه لبخندی زدم:

ـ خوبه.. همه چی خوبه، کارمم خیلی آسونه.. شما نگران من نباش، اخر هفته هم میام دیدنت

ـ بیا عزیزم، حتما بیا..

بعد از صحبت های مختصر دیگه خداحافظی کردم و به طرف میز رفتم،

روی صندلی نشستم:
ـ کباب برگ سفارش دادم. میخوری دیگه؟

کباب برگ دوست داشتم، اما از اینکه فرهود جای من تصمیم گرفت اخمی روی صورتم نشوندم. جوابی بهش ندادم و سرم رو توی گوشی فرو کردم.
چند مسیج از مژگان داشتم:
" مهتا کجایی از صبح بهت زنگ میزنم "
دارم فکر های زشت میکنم دیگه، تو بین دوتا مرد گوشی هم که جواب نمیدی،

دیگه وا ویلا " و پشت سرش چند ایموجی خنده

ای بابا به این هم یادم رفته بود زنگ بزنم، حدس میزدم اشکان چیزی بهش نگفته، اگه میگفت انقدر خونسردانه رفتار نمیکرد، پس نوشتم:
" سرم شلوغ بود خیلی، یادم رفت بهت زنگ بزنم "

گارسون غذاها رو اورد و باعث شد سرم رو از توی گوشی خارج کنم.

بوی خوب کباب زیر بینیم پیچید و معدم رو به صدا در اورد.
تازه فهمیدم چقدر گشنمه.

***

دارو های سامی رو کنارش گذاشتم و گفتم:
_ چیزی نمیخوای؟

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_23#

هنوز توی تریپ قهر بود، فقط سری تکان داد و گفت:

ـ سوند رو پرهام وصل میکنه.

باشه ای زمزمه کردم، و با شب بخیر کوتاهی وارد اتاقم شدم.

لباس خوابم رو پوشیدم و زیر پتو خزیدم، اما عذاب وجدان اجازه خواب بهم نمیداد. اون لحظه اختیار کلامم رو از دست داده بودم.

نمیدونم چقدر گذشت که از روی تخت بلند شدم، روی پاشنه ی پام به طرف در وسط حرکت کردم.

اروم دستگیره ی در رو پایین کشیدم و داخل رفتم، اتاق توی تاریکی عمیقی فرو رفته بود. نگاهی به تخت و جسم مردونه ی سامی کردم.

طرف سمت چپ تخت نشستم و اروم زمزمه کردم:

ـ س..

هنوز حرفم رو کامل نکردم که بی مقدمه گفت:

ـ این وقت شب به جای اینکه دزدکی بیای اتاقم نباید خواب باشی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ کارت داشتم.

ـ میشنوم..

ابرویی بالا انداختم، چه نازی هم میکرد.

متفکر لب زدم:

ـ خب.. نمیدونم چیجوری بگم..

وسط حرفم پرید:

ـ منو برگردون طرف خودت.

خم شدم طرفش، بازوهاش رو گرفتم و به طرف خودم برگردوندم.

ادامه داد:

ـ حالا ادامه بده.

با دلجویی گفتم:

ـ من درک میکنم، آدمی هم نیستم که دست روی نقطه ضعف های بقیه بزارم. بابت رفتار امشب معذرت نمیخوام چون تقصیر من نبود ولی میخوام این رو بدونی که اون حرف بی اراده از دهنم خارج شد.

با تمسخر و کشیده گفت:

ـ اوم.. خیلی هم عالی

نیشخندی زد و ادامه داد:

ـ فکر میکنی من چون فلجم نمیتونم با کسی رابطه داشته باشم؟

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_24#

فکر میکردم؟

مطمئن بودم.

اما با این حال سکوت کردم، نگاهی به جز جز صورتم کرد و گفت:

ـ میتونم یه کاری کنم که خودت ازم بخوای باهات باشم!

اعتماد به نفس زیادی داشت!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

ـ برام مهم نیست، چون هیچوقت این اتفاق نمیوفته.

خواستم بلند بشم که مچ دستم رو گرفت و به طرف خودش کشوند، زور زیادی داشت و وقتی که من رو به طرف خودش کشوند یه جورایی روی بدنش افتادم.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم بلند بشم، موهای بلندم توی صورتم و صورتش پخ شدن و مانع دیدنش میشد، نفس عمیقی کشید و با لحن خاصی زمزمه کرد:

ـ چه بویی!

گوشه ی لبم رو جوییدم و تقلاهام برای بلند شدنم همچنان ادامه داشت، اون دستش رو بلند کرد و با یه حرکت کل موهام رو بالای سرم با دستاش جمع کرد.

درحالی که نگاهم قفل چشماش بود گفتم:

ـ دستم رو ول کن.

جوابی بهم نداد، در عوض نفس عمیقی کشید و بازدمش رو توی صورتم پخش کرد.

احساس عجیبی داشتم، مدت زیادی بود که رابطه نداشتم اما اونقدری هم سست نبودم که با پخش کردم بازدم یه مرد فلج ببازم و بخوام باهاش بخوابم.

چشماش رو کمی خمار کردم، خیلی خوب میدونستم اینکار چقدر من رو س‌ک‌س‌ی میکنه، لبخند فریبانه ای زدم و بیشتر روش خم شدم، دستم رو اروم روی شکمش درست جایی که میتونست نوازشم رو احساس کنه کشیدم و لبم رو هم نوازش وار روی لبش کشیدم، زمزمه کردم:

ـ مطمئن باش من با اینکار هورمونی نمیشم و ازت نمیخوام که من رو ب‌ک‌ن‌ی! در عوض مجبورم میکنی که دست روی نقطه ضعفت بزارم.

نگاهی به چشم های خمارش انداختم و قبل از اینکه با حرفم از شوک خارج بشه دستم رو از بین دستش خارج کردم و از روی تخت بلند شدم...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_25#

دستم رو روی هوا تکان دادم و خندیدم:
_ خوب بخوابی

بعد هم بی توجه به چهره اش از اتاق خارج شدم.

موهای بازم رو پشت گوش زدم و روی تخت دراز کشیدم، تلفنم رو گرفتم و روی اسم مژگان زدم. میدونستم الان بیداره و داره کار های عقب افتاده اش رو بررسی میکنه.

بعد از سومین بوق صدای بلندش توی گوشم پیچید:

_ سلام مهتا.. چطوری

از روی تخت بلند شدم و به طرف پنجره رفتم، پرده رو کنار زدم:

ـ خوبم، تو چطوری؟

ـ من خوب نیستم، هی بهت زنگ میزنم و جواب نمیدی، نگرانت بودم..

لبخند زدم:

ـ سرکارم خب، انتظار داری با این صاحبکاری که من دارم بتونم دست به تلفن بشم؟

متعجب گفت:

ـ چیزی شده؟

نگاهم به فرهود افتاد، از در اصلی خونه داشت خارج میشد و به طرف ماشین میرفت، ابرو هام بالا پرید، انگار خاموشی این خونه الکی بود، هرکی برای خودش بیدار بود.

پرده رو کشیدم تا من رو نبینه، زمزمه کردم:

ـ نه، یعنی اره، دیدمت برات تعریف میکنم، فردا هستی شرکت؟

***

موهام رو بالای سرم جمع کردم و بعد از زدن رژی به لبهام از اتاق خارج شدم، میخواستم قبل از دیدن سامی با فرهود درباره ی مرخصی دو ساعتم حرف بزنم....

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_26#

اما وقتی توران خبر داد که فرهود از دیشب برنگشته پکر به اتاق سامی رفتم، آیپد بزرگی توی دستش بود و هیجان

زده داشت بازی میکرد، با صدای در چشم از آیپد گرفت و به من دوخت..

زمزمه کردم:

ـ صبح بخیر

آیپد رو کنار گذاشت و سرش رو به بالش تکیه داد:

ـ صبح بخیر..

به طرفش رفتم، دست هام رو توی جیب تونیکم فرو کردم و گفتم:

ـ میبرمت حمام و بعدش هم بهت سوند..

وسط حرفم پرید:

ـ پرهام وصل میکنه

اخمی بین ابروهام نشست:

ـ چرا نمیزاری من اینکار رو کنم؟ عموت روز اول بهم گفت اینکار منه..

تک خنده ای کرد و گفت:

ـ تو خیلی علاقه به اینکار داری؟

صورتم درهم شد و زمزمه کردم:

ـ مسخره

روی کاناپه ی کنار تخت نشستم و آیپدش رو گرفتم، با دیدن صفحه اش که

بازی انگری برد رو نشون میداد خنده ام گرفت و اما به زور جلوی خودم رو گرفتم

آیپدش رو روی تخت پرت کردم و گفتم:

ـ امروز من باید دو ساعتی برم بیرون، عموت نبود که ازش مرخصی بگیرم..

وسط حرفم پرید:

ـ برو

نیمچه لبخندی زدم:

ـ اوکی.. دو ساعت تنهایی، میخوای برات فیلم بزارم؟

سری به نشانه ی منفی تکان داد:

ـ پرهام داره میاد، تو میتونی بری باشه ای زمزمه کردم و به طرف اتاق خودم رفتم، لباسم رو با لباس ساده ای عوض کردم و بعد از برداشتن ریموت ماشین از عمارت خارج شدم

***

وارد شرکت شدم، منشی با دیدنم لبخندی زد:

ـ سلام خانم افشار..

سر تکان دادم:

ـ سلام.. خانم فرهمند توی اتاقشونه؟

ـ بله توی اتاقشون هستن

تشکری کردم و به طرف اتاق مژگان راه افتادم

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_27#

تقه ای به در کوبیدم و بعد در رو باز کردم. پشت میز نشسته بود و روی کاغذ

چیزی مینوشت، با صدای در سرش رو بلند کرد

لبخندی زدم:

ـ سلام..

از جاش بلند شد، به طرفم اومد و من رو در آغوش کشید:

ـ سلام عزیزم..

دستم رو روی کمرش کشیدم و بعد ازش فاصله گرفتم، اشاره کرد روی کاناپه ها بشینم. خودش هم به طرف میز رفت و تلفن رو گرفت:

ـ اقا مرتضی دو تا آبمیوه بیارین..

روی کاناپه نشستم و به دیزاین جدید اتاقش خیره شدم، محو دید زدن بودم که مژگان رو به روم نشست:

ـ حالت خوبه؟

سر تکان دادم:

ـ خوبم، تو چی؟

ـ زیاد نه، کلی کار روی سرم ریخته.. حالا اینا رو بیخیال، تو از کارت بگو، راضی هستی؟

برای اینکه ناراحتش نکنم نمیخواستم از جر و بحثم با فرهود بگم، با کمی مکث

لب باز کردم:

ـ راضی بودن و یا نبودنم مهم نیست، خودت که میدونی چقدر به استاد خواهش کردم تا ترم تابستونه بردارم و بتونم زودتر از بقیه پایان نامه رو تحویل بدم و فارغ التحصیل بشم تا از ایران برم. نمیخوام این فرصت رو از دست بدم...

لبخند زد:

ـ میدونم، اقای جاوید هم مرد خوبیه، برادر زاده اش هم همینطور..

میخواستم پقی بزنم زیر خنده، اون مرد هوس باز و بی تربیت و برادر زاده ی همیشه ش‌ه‌وت‌ی و ه‌ی‌زش خیلی خوب بودن؟

اما جلوی خودم رو گرفتم و فقط سر تکان دادم، کمی سکوت بینمون حاکم شد، این سکوت رو مژگان شکست و گفت:
_ اگه بخوای اینطوری پیش بره، یعنی تا چند ماه دیگه از پیشمون میری؟

باز هم سر تکان دادم، صورتش جمع شد:

ـ اول اینکه اقا جونت نمیزاره، بعد هم من! دوما.. اشکان رو میخوای ول کنی و ب...

وسط حرفش پریدم:

ـ اقا جونم رو دیر یا زود راضی میکنم، تو هم همینطور! اشکان هم..

نیشخندی زدم و ادامه دادم:

ـ با اشکان کات کردم.. جدا شدیم...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_28#

لحظه ای مات و مبهوت نگام کرد و بعد گفت:

ـ چی؟

همون لحظه در باز شد، تا وقتی که اون مرد لیوان ها رو روی میز بزاره و بعد هم از اتاق خارج بشه سکوت کردم.

بعد از رفتنش، لب باز کردم:

ـ کات کردیم، داشت حوصله ام رو سر میبرد.

کلافه پوفی کشید:

ـ اشکان پسر خوبی بود، واقعا گناه داره که بخوای این طوری ازش بگذری!

خم شدم و لیوان رو از روی میز گرفتم، قلپی ازش خوردم و گفتم:
ـ باهم نمیساختیم، بیخیال! بریم بیرون دور بزنیم؟

*

با مژگان کل پاساژ ها رو گشتیم و لباس های پاییزی هم خریدیم. نزدیک های شب بود که به عمارت رفتم، ساعت از دستم در رفته بود، مطمئن بودم الان باید با

چهره های حق به جانب سامی و فرهود رو به رو بشم. جعبه های خریدم رو توی کاناپه گذاشتم و به عمارت سوت و کور خیره شدم.

بلند توران رو صدا کردم، در همین حال هم به طبقه های بالا سرک کشیدم:

_ خانم..

صدای توران بود..

صداش از طرف اتاق سامی میومد، پا تند کردم و به سمت اتاق سامی حرکت کردم.

همینکه وارد شدم دستی بازوم رو گرفت و کوبیدتم به دیوار، متعجب و با چشم های گشاد شده به دوتا مردمک های غرق در خون فرهود خیره شدم.
انقدر شوکه شدم که زبونم به سقف دهانم چسبید و قدرت حرف زدن رو ازم گرفت.

صدای غرشش رو شنیدم:
_ کجا بودی تا این ساعت..
سعی کردم از خودم دورش کنم، توی این حالت صدای عمو گفتن های سامی به گوشم رسید.

متعجب گفتم:

_ چیشده؟

دستی جلو اومد و فرهود رو ازم دور کرد، متعجب نگاهی به اطراف کردم..

زمزمه کردم:

_ چیشده؟

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_29#

به چهره ی رنگ پریده ی سامی خیره شدم، فرهود لب باز کرد:
ـ قرص هایی رو باهم خورد که به بدنش نمیساخت، تشنج کرد! نزدیک بود اتفاقی بیوفته که...

ادامه ی حرفش رو نگفت فقط نفس عمیقی کشید، بهت زده نگاهم رو از سامی برداشتم.
با قدم های بلند از کنارم گذاشت و طعنه ی محکمی بهم زد:
ـ بیا اتاقم..

اروم سر تکان دادم، از اتاق خارج شد و پشت سرش توران هم رفت.

رو به پرهام گفتم:

ـ تو مگه اینجا نبودی؟ من نمیدونستم، فکر میکردم..

وسط حرفم پرید:

ـ نمیدونم، اومدم دیدم حالش خوب نیست و داره میلرزه روی تخت..

سامی که تا الان نظارگر بحث ما بود بی حال گفت:

ـ بیخیال، مهم نیست.

دستی به صورتم کشیدم، زمزمه کردم:
ـ ساعت از دستم در رفت، به خیال اینکه پرهام پیشته دیر کردم، گوشیم هم خاموش بود و نتونستم زنگ بزنم.

لبخند کوتاهی زد:
ـ الان نگرانم شدی؟
توی این وضعیت هم دست بردار نبود، کیفم رو روی کاناپه انداختم و بی توجه به حرفش لب زدم:
ـ ایندفعه عموت حق داره اخراجم کنه، به نظرم اول باید برم وسایلم رو جمع کنم، بعد برم پیش عموت..

چشمکی زد و گفت:

ـ اخراج چرا.. حالا حالا باید پیشم باشی..

نفس عمیقی کشیدم و دست به کمر گفتم:

ـ میرم پیش عموت، دوباره میام پیشت.. چیزی نیاز نداری برات بیارم؟

سری به نشانه ی منفی تکان داد، از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق کار فرهود راه افتادم....

...

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_30#

رو به روی اتاق فرهود ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و بعد هم تقه ای ارومی به در کوبیدم، لحظه ای بعد صداش رو شنیدم که میگفت " بیا تو "

دستگیره ی در رو فشردم و وارد اتاق شدم، پشت سرم در رو بستم.

روی کاناپه ای که وسط اتاق بود لم داده و سیگار می کشید، دست هام رو توی جیبم فرو کردم و قبل از اینکه لب باز کنه گفتم:

ـ از سامی مرخصی گرفتم، چون شما نبودین، رفتم پیش مژگان، فکر میکنم بشناسیش، ساعت از دستم در رفت.

گوشیم هم خاموش بود که خبر بدم. فکر نمیکردم این اتفاق بیوفته، هنوز هم توی شوک این هستم که چرا اینطوری شده!

الان هم شما میتونین برگه ی اخراج شدنم رو بهم بدین و منم به جای وقت

تلف کردن برم وسایلم رو زودتر جمع کنم...

وسط حرفم پرید:

ـ بیا جلو..

گیج و منگ نگاهش کردم... ادامه داد:

ـ زود باش.

نیرویی به پاهام وارد کردم و جلو رفتم، رو به روش روی کاناپه نشستم و زل زدم بهش. منتظر این بودم که ببینم چی میگه.

با صدایی که از اندوه دورگه شده بود گفت:

ـ سامی تنها چیزیه که من براش میجنگم، اون یادگار برادرمه و نمیخوام بخاطر یه پرستار بی مسئولیت از دستش بدم!

بخاطر توهینی که کرد اخم بزرگی روی پیشونیم نشست، دستم مشت شد اما سکوت کردم، ادامه داد:

ـ حرفهایم رو اویزه ی گوشت کن هر اتفاقی که برای سامی بیوفته من حریص تر و عصبی تر میشم، پس اینجا مثل یه

پرستار خوب و وظیفه شناس کارت رو انجام بده!

رو ترش کردم و لب زدم:
ـ سامی بخاطر من اینطوری نشده.. تشنج کرده! چندتا قرص اشتباهی خورده و این مقصرش من نیستم اقای جاوید.

بی توجه به حرفم، سیگارش رو توی جاسیگاری عجیب غریبی خاموش کرد، بلند شد و به طرف میزش رفت، برگه ای رو از روی گرفت و اون رو به دستم داد.

متعجب گفتم:

_ این چیه؟

***

.-**HOT LOVE**:

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_31#

کنارم نشست و گفت:

_ از این به بعد کوچک ترین بلایی که سر سامی بیاد مقصرش فقط و فقط تویی و مجازات میشی، این برگه رو امضا

میکنی، نشون میده که تو مسئولیت همه چه رو بر عهده گرفتی...

به تمسخر تبسم کج و کوله ای زدم و گفتم:

ـ این قانون از کجا در اومد؟

خم شد و خودکاری از روی میز گرفت:

ـ این قانون منه، اگه تو واقعا پرستار مسئولیت پذیر و شجاعی باشی همین حالا برگه رو امضا میکنی و میری به وظیفت میرسی، تا این چند وقت تموم بشه.

صبرم رو که دید دوباره ادامه داد:

ـ منتظر چی هستی؟ زود باش!

دندون هام رو روی هم ساییدم، خود کار رو از بین انگشتش گرفتم و تند امضایی روی برگه زدم، در همون حال هم گفتم:

ـ خیلی خب، برای اینکه ثابت کنم توی این اتفاق من هیچ تقصیری نداشتم اینکار رو میکنم، انقدر هم به خودم اعتماد دارم و میدونم پرستاری از یه پسر معلول برام مثل آب خوردنه..

از جام بلند شدم و خودکار رو روی میز پرت کردم، ادامه دادم:

ـ و نیاز به نصیحت های شما ندارم جناب جاوید.

نیشخند ارومی زد و گفت:

ـ خیلی خب! امیدوارم همیشه انقدر مطمئن حرف بزنی!

بدون توجه به حرفش به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم.

تمام عصبانیتم رو توی بستن در خالی کردم..

به سمت اتاق سامی راه افتادم، تقه ای به در زدم و وارد اتاقش شدم.

پرهام کنارش نشسته بود و داشتن باهم حرف میزدن، با وارد شدن من سکوت کردن..

در رو بستم و گفتم:

_ اگه کار دارین میتونم برم..

پرهام وسط حرفم پرید:

_ نه این چه حرفیه، داشتم با سامی درباره ی درمانش حرف میزدم..

اهانی زمزمه کردم و روی کاناپه نزدیک تخت نشستم.

به سامی خیره شدم.

دور لبش به کبودی میزد و روی لبش هم کمی خون بود.

حدس میزدم موقع تشنج با دندونش این بلا رو سر لبش اورده.

پرهام از روی تخت بلند شد و گفت:

_ حالا که شما اومدین من میرم، فقط سامی یه روز توی این هفته باید بیاد برای ازمایش و چکاب..

سر تکان دادم:

ـ باشه ممنون.

با سامی دست داد و بعد از خداحافظی از اتاق خارج شد

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_32#

ـ عموم چی گفت؟

صدای سامی باعث شد چشم از در بردارم:

ـ چیز مهمی نبود..

نیشخند زد:

ـ اخراج شدی؟

ابرویی بالا دادم و خندیدم:

ـ نه، حالا حالا پیشتم..

از اینکه حرف خودش رو تکرار کردم خندید، سرش رو به بالش تکیه داد و زمزمه کرد:

ـ خوبه..

سوالی شدیدا ذهنم رو درگیر کرده بود و تردید داشتم برای گفتنش، در اخر پا روی

افکارم گذاشتم و گفتم:
ـ مژگان دوستم، همونی که من رو به شما معرفی کرد، گفته بود که تو توی تصادف فلج شدی.. اون تصادف برای چی بود؟

اول خنثی نگاهم کرد، بعد اخمی بین ابروهاش نشست و گفت:
ـ داشتیم از شمال برمیگشتیم و بابام زیادی خورده بود.. یهو یه ماشینی با سرعت زد بهمون، ماشین چپ کرد.. در سمت من باز شد و پرت شدم بیرون.. ولی مامان و بابام..

ادامه ی حرفش رو خورد، اون واقعا قوی بود.. روحیه خیلی خوبی داشت، شاید هرکی جای اون بود وقتی بهوش میومد و خبر مرگ خانوادش و خبر فلج شدن رو بهش میدادن همونجا دست به خودکشی میزد.

برای اینکه بحث رو عوض کنم و از این حال و هوا بکشمش بیرون گفتم:

ـ میخوای یه فیلم برات بزارم؟

سر تکون داد:

ـ بدم نمیاد.

***

این هفته مثل برق گذشت، امشب قرار بود خونه ی پدر بزرگ سامی بریم، به اصرار سامی من هم قبول کردم تا باهاشون همراه بشم.
لباس رسمی پوشیدم و بعد از ارایش مختصر از اتاق خارج شدم.
سامی رو خیلی وقت پیش اماده کردم بودم، یه لباس اسپرت که واقعا بهش میومد.

کنارش ایستادم و دسته ی ویلچر رو گرفتم، منتظر فرهود بودیم.

بالاخره بعد از ده مین اقا اروم اروم تشریف اورد.

نیم نگاهی به من کرد و سامی کرد و بعد ازمون جلو زد

...

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_33#

تکانی به ویلچر سامی دادم و پشتش راه افتادیم.

کنار سامی روی صندلی عقب نشستم، فرهود هم بعد از لحظه ای ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، جای دوری نبود. حدودا ده مین بعد نزدیک به خونه ای نگه داشت.

سامی رو خودش پیاده کرد و جلوتر رفت، چشم غره ای بهش رفتم و پشتش راه افتادم. خودش یه دسته کلید بزرگ داشت. قبل از اینکه در رو باز کنه گفتم:

ـ خیلی شلوغه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

ـ تقریبا، اگه اذیت میشی میتونی توی ماشین بمونی

نگاهی به اطراف انداختم و کلافه پوفی کشیدم.

سامی که تا این لحظه ساکت بود گفت:

ـ زیاد شلوغ نیست، بیا

اروم سر تکان دادم، فرهود در رو باز کرد و وارد اون حیاط بزرگ شدیم.

خونه ی خیلی خوشگلی بود، ویلایی و دوبلکس.

به در اصلی رسیدیم، قبل از اینکه فرهود در رو باز کنه، در توسط خانم نسبتا مسنی باز شد..

اول نگاهی به سامی بعد هم به فرهود انداخت..

خانم خیلی خوشگلی بود

خودش رو توی آغوش فرهود انداخت و گفت:

ـ سلام عزیزم، پسر خوشگلم

فرهود دستش رو دور شانه ی اون زن حلقه کرد و بوسه ای هم به پیشونیش زد:

_ سلام مادر

چشمام چهارتا شد

مادر؟

این زن مادر فرهود و مادربزرگ سامی بود؟

اصلا بهش نمیخورد که مادر پسری به این هیولایی باشه..

بیشتر بهش میخورد خواهر یا یکی از اعضای نزدیک این خانواده باشه!

وقتی به خودم اومدم که سامی رو بغل کرده بود و حالا منتظر جلوی من ایستاده و نگاهم میکرد، تبسم کمرنگی زدم و گفتم:

ـ سلام

چشماش برق زد و گفت:

ـ سلام دخترم، شما باید پرستار سامی جان باشی

اروم سر تکان دادم، خنده ی باحالی کرد، دستش رو دورم حلقه کرد و خیلی یهویی در اغوشم گرفت.

دست های خشک شده ام رو بالا بردم و دور کمرش حلقه کردم.

فرهود سرفه ای کرد و گفت:

ـ مامان اگه اجازه بدی سامی رو ببرم داخل، هوا کمی سرده ممکنه سرما بخوره..

زن ازم جدا شد و گفت:

ـ اره.. اره پسرم ببرش داخل

رو به من ادامه داد:

ـ شما هم بفرمایید داخل

پشت فرهود و سامی حرکت کردم، از جمعیتی که دیدم شوکه شدم.

بیشتر جوونا بودن تا بزرگا، سر سری به هرکی که رسیدم سلام کردم و بعد هم خودم رو به گوشه ی سالن رسیدم.

سامی خندید و گفت:

_ کجا میبری منو؟ میخواستم با دخترای داف فامیل حرف بزنم

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_34#

ضربه ای به شانه اش زدم :

ـ هیز

خندید:

ـ بزارم حال کنم، مگه آدم چقدر زنده میمونه؟

جوابش بهش ندادم، چند لحظه بعد مادربزرگ سامی که فریبا نام داشت به سمتمون اومد:

ـدخترم اگه میخوای لباست رو عوض کنی میتونی بری تو اتاقی که کنار پله هاست. سامی جان میدونه..

لبخند زدم:

ـ ممنون..

خواستم به سمت پله ها برم که سامی دستم رو گرفت:

ـ پس من چی؟

سوالی نگاهش کردم:

ـ تو چی؟

مظلوم گفت:

ـ منو تنها میزاری اینجا؟

انقدر این لحن رو مظلوم و باحال گفت که خندیدم، مثل این پسر بچه هایی که

هیچ دوستی نداره و از مامانش میخواد که تنهاش نزاره.

پشتش رفتم و ویلچر رو گرفتم، کمی به سمتم چرخید و گفت:

ـ چقدر خنده بهت میاد

ابرویی بالا انداختم:

ـ جدی؟

سر تکون داد:

ـ از اون اخم های ترسناک و غیر قابل تحمل خیلی بهتره.

جوابی ندادم و فقط لبخند زدم، در اتاق رو باز کردم و رفتیم داخل..
اتاق ساده و بدون هیچ وسیله ای بود شال و مانتو رو در اوردم و گوشه ای گذاشتم، موهام رو باز کردم و دورم ریختم.

متوجه ی نگاه سنگینیش روی خودم شدم، سری به معنای چیه تکان دادم که گفت:
ـ موهای بلند دوست دارم.
موهام رو پشت گوش انداختم و بی توجه به حرفش گفتم:

ـ میخوای لباست رو در بیاری؟

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_35#

بالاخره فرهود از اون دختر دل کند و بلند شد، رو به من اشاره کرد به سمتشون برم، سعی کردم اروم بلند بشم تا سرگیجه ای که بخاطر خوردن بیش از حد شراب بود کار دستم نده.

تا حدودی موفق شدم، لباسم رو پوشیدم و به طرفشون رفتم، خداحافظی سرسری با فریبا کردم و از ویلا خارج شدم.
قدم هام رو شل برمیداشتم، کسی بازوم رو گرفت و زیر گوشم گفت:
ـ بهت گفتم زیاد نخور، گوش نکردی

فقط نیشخند زدم، سامی رو روی صندلی نشوند و منم روی صندلی جلو.. توی طول راه مدام چرت میزدم ..

سامی رو اروم روی تختش گذاشتم و زمزمه کردم:

ـ من میرم بخوابم..

نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت:

ـ خوبی؟

سر تکان دادم:

ـ خوبم، فقط یکم سرم گیج میره..شب خوش

ـ شب بخیر..

وارد اتاقم شدم، بدون در اوردم لباس و کفشم خودم رو روی تخت پرت کردم.

***

دستی روی موهام نشست تا روی کتفم کشیده شد، اروم لای پلکم رو باز کردم، توی اون سیاهی به جز یه سایه چیزی ندیدم.
تکونی به خودم دادم اما اون بدن سنگینی که بهم قفل شده بود اجازه ی این کار رو بهم نمیداد.

با صدای گرفته ای گفتم:
ـ تو کی هستی؟
لبش رو اروم روی لبم کشید و اروم بوسید..

شوکه شده بودم و عرق سردی روی کمرم نشسته بود.

فکر میکردم بخاطر مستی این بلا سرم اومده اما اون حرکت دست و اون لب گوشتی و برجسته که روی لبم کشیده میشد و حالم رو عوض میکرد واقعی بود..

زبونش رو روی لبم کشید تا لاله ی گوشم برد، گوشم از زبون گرمش، تر شد. دستم رو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم اما حتی یک اینچ هم تکون نخورد...

•؟✨ arosake_sexy@ ✨؟•

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_36#

پلکام لرزید، تحمل اینکه چشمام رو باز نگه دارم رو نداشتم. فقط میخواستم بخوابم اما این نوازش دست ها، مزاحم خواب ارومم میشد

عطر تلخ و خوشبویی داشت، تا به حال این عطر رو توی این خونه استشمام

نکردم. در اخر اروم اروم لای چشمانم بسته شد و بی توجه به اون نوازش و بوسه های پی در پی خوابیدم

***

آهسته آهسته و بی میل و رغبت چشمانم رو باز کردم
روی تخت غلتی زدم و صورتم رو مالیدم، سر درد بدی داشتم..
میخواستم به ادامه ی خوابم برسم که خیلی یهویی چشمم به ساعت روی عسلی افتاد.

با دیدن عقربه های ساعت که دوازده و نیم رو نشون میداد وحشت زده از روی تخت پریدم:

ـ وای

با سرعت به طرف در دستشویی راه افتادم اما در این بین نگاهم به دختر لخت با لباس زیر مشکی و موهای بهم ریخته و آشفته توی آینه کمد افتاد.

چشمانم چهارتا شد، اتفاقات دیشب رو توی ذهنم مرور کردم، تا اونجایی که یادمه من با لباس خوابیدم و..

تازه یاد اون نوازش و بوسه های گرم و دلنشین و عطر خوشبوی مردانه که کل شب ریه ام رو پر کرد افتادم.

پس اون توهمات مستی نبود، بلکه واقعیت بود و یکی دیشب توی تاریکی بدنم رو نوازش کرد.. کی میتونست باشه؟

چهره ی فرهود جلوی چشمام نقش بست..

بدنم از عصبانیت منقبض شد.

اولین لباسی که توی دستم اومد رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_37#

شاید الان باید با همین عصبانیتم پا به اتاق فرهود میذاشتم و تمام حرصم رو بابت اینکه نیمه شب بی اجازه وارد اتاقم شد و به تن و بدنم دست کشید خالی میکردم و بعد هم وسایلم رو جمع می کردم و برمیگشتم پیش آقا جون..

اما وقتی که توران گفت فرهود اوایل صبح از عمارت رفته عصبانیتم شدید تر شد.. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم اروم باشم

به طرف اتاق سامی رفتم

با تخت خالیش رو به رو شدم، اخمی روی صورتم نشست

خواستم از اتاق خارج بشم که نگاهم به برگه ی کوچیک سبز رنگ که به دیوار اتاق چسبیده بود افتاد

با دست خط زیبا و خوانایی نوشته شده بود:

ـ " از صبح چشم به در موندم تا بیای، ولی فکر کنم امروز رو به خودت مرخصی دادی تنبل خانم، هر وقت از خواب نازت بلد شدی بیا استخر من اونجام "

دست به سینه به حرکات مرد که ماهرانه به کمر سامی میکشید خیره شدم، مدت زیادی سکوت کرده بودم، غرق در فکر و خیال بودم.
وقتی به خودم اومدم که مرد وسایلش رو جمع کرده بود و اماده ی رفتن شد

با خداحافظی کوتاه محیط بزرگ استخر رو ترک کرد:

ـ چرا پکری؟

روی تنها صندلی که اونجا بود نشستم، امروز احساس میکردم چهره اش به حالت عجیبی بامزه به نظر میرسه. موهای فر و بلندش روی صورتش ریخته شده بود، چشمای روشن و خمارش به خاطر بی خوابی رگه های قرمزی توش به وجود اومد

با بشکنی که جلوی صورتم زد، دست از انالیز صورتش برداشتم:

ـ با توام..

با حواس پرتی گفتم:

ـ چی؟ نشنیدم

ـ میگم چیزی شده؟ چرا انقدر توی خودتی

شاید باید بهش میگفتم، به هر حال اون برادر زاده اش بود و از ذات این مرد هوس باز و عوضی هم با خبر بود، متفکر

بهش زل زدم، توی لپام رو باد کردم و بعد از مکثی کلافه گفتم:

_ دیشب یه اتفاق عجیبی برام افتاد و من احمق هم فکر میکردم برای توهمات مستیه

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_38#

سوالی نگاهم کرد، پا روی وجدانی گذاشتم که میگفت " نگو " و لب باز کردم:

ـ من دیشب سنگینی بدن یکی رو روی خودم احساس کردم، خب اون یک لب گوشتی داشت، عطر تلخی هم داشت که هنوز بینی و ریه ام ازش پره، هیکلی و قد بلند بود و این ها تنها چیزیه که توی تاریکی تونستم ازش بفهمم

اول با چشم های گشاد خیره ام شد، بعد زمزمه کرد:

ـ و تو فکر میکنی عموم اینکار رو باهات کرده؟

مطمئن لب زدم:

ـ فکر نمیکنم! من مطمئنم.

سرش رو روی تخت ماساژ گذاشت و خونسرد چشمانش رو بست، در همون حال اروم گفت:

ـ عموم ادمی نیست که شبانه وارد اتاق یه دختر بشه و قصد نوازش بدنش رو داشته باشه و به نظرم این فقط یه توهمِ

با لحن حق به جانبی گفتم:

ـ پس هنوز عموت رو نشناختی! اگه اینطور پیش بره من اینجا نمتونم بمونم، چون دنبال شهوت و رابطه ی جنسی

نیستم، من فقط میخوام پایان نامه ی کوفتیم تموم بشه تا بتونم از این خراب شده برم.

بی خیال فقط سر تکان داد، دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم، از گوشه ی سالن ویلچرش رو اوردم و گفتم:

ـ باید ببرمت حمام

لای چشمانش رو باز کرد و سر تکان داد، روی ویلچر نشوندمش و به طرف اتاقش بردم.

*

پشتش ایستادم، حوله رو روی موهای خیس کشیدم و فشردم، از توی اینه سنگینی نگاهش رو احساس میکردم، بهش خیره شدم و گفتم:

ـ چیه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ این بحث رو پیش عموم باز نکن، عصبی میشه که یکی بهش تهمت بزنه

گوشه ی لبم کج شد و طرحی از پوزخند روش نشست:

ـ من از عصبانیت اون مرد نمیترسم، و مطمئنم اون دیشب وارد اتاقم شد و توهم نزدم، من با لباس خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم بدون لباس زیر ملافه بودم...

*

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_39#

بدون اینکه جوابم رو بده فقط از توی آینه نگاهم کرد، حوله رو روی موهاش رها کردم و بی حوصله روی صندلی کناریش نشستم.
سکوت طولانی توی فضا حاکم شد و هیچکدوم هم قصد شکستنش رو نداشتیم.

باید این بحث رو تموم میکردم، به هر حال اون نظر خودش رو میداد و به حرف های من هم توجهی نمیکرد

از جام بلند شدم و پشتش رفتم:

ـ بریم ناهار بخوریم؟
تنها با سر موافقتش رو اعلام کرد

برای ناهار هم فرهود نرسید، انگار امروز میخواست کل روز رو بیرون باشه و من هم باید با این عصبانیتی که هر دقیقه توی وجودم بیشتر و بیشتر میشد بمونم، کاش زودتر سر برسه و بتونم این خشم رو سرش خالی کنم

بعد از ناهار با سامی کمی توی باغ دور زدیم، اون از خاطرات بچگیش توی این باغ و خراب کاری هایی که میکرد میگفت

و منم گه گاهی با خنده نشون میدادم که گوشم باهاشه!

پشت باغ توی آلاچیق نشستیم، نگاهی به اطراف انداختم، الان پتانسیلش رو داشتم روی این چمن های سبز که با نور خورشید روشن تر به نظر می رسن دراز بکشم و چشم هام رو ببندم و ساعت ها توی سکوت اینجا بمونم.

سنگینی نگاه سامی باعث شد چشم از چمن ها بگیرم، دستم رو زیر چونه زدم و "هوم'ی زمزمه کردم.

فقط با سکوت نگاهم کرد، بی اختیار یاد حرف مژگان افتادم که میگفت سامی نمیخواد درمان بشه و انگار از این وضعیتی که داره راضیه...

***

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_40#

گوشه ی لپم رو باد کردم و گفتم:

ـ تو برای چی نمیخوای درمان بشی؟

گوشه ی لبش کمی کج شد:

ـ درمان؟

اروم سر تکان دادم، ادامه داد:

ـ درمانی وجود نداره

ابرویی بالا انداختم، از اینکه انقدر مطمئن و نا امید حرف میزد عصبی شدم:

ـ این رو دکتر گفته یا تو؟

شانه ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

ـ ترجیح میدم همینطوری بمونم تا اینکه پی در پی زیر تیغ جراحی برم !

گوشه ی لبم کج شد
احمق!

*

بالاخره بعد از ساعت ها فرهود اومد، خسته به نظر می رسید و چشم های قرمزش این رو نشون میداد.
کتش رو روی کاناپه پرت کرد و رو به توران گفت:
ـ یه فنجون قهوه بیار
توران چشمی گفت و به طرف اشپزخانه رفت.

سامی نیم نگاهی به فرهود انداخت:

_ خسته نباشی عمو

فرهود بی جون لبخند زد و زمزمه کرد "

ممنون "

پاهام رو تند تند و تیک وار تکون میدادم، منتظر بودم تا اون قهوه ی کوفتی رو بخوره و بره توی اتاقش تا من هم برم و حرف هام رو بهش بزنم...

*

ا

@darkhast_romannn

.

:HOT LOVE-.

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_51#

به سامی گفتم تا به فرهود زنگ بزنه اما گوشیش خاموش بود، پس باید بدون خبر دادن به اون میرفتیم، لباس ساده ای پوشیدم و سوار ماشینم شدیم.

نیم نگاهی بهم انداخت:

ـ اون دوستت مژگان.. خوشگله؟

تک خنده ای کردم:

ـ خوشگله، ولی پا نمیده.

با غم گفت:

ـ ای بابا.

از قبل با مژگان هماهنگ کردم،
میدونستم اون خیلی دوست داره با
سامی رو به رو بشه، بهم گفته بود از
اینکه اراده ی قوی داره خوشم میاد و
پسر خیلی خوبیه.
همینکه برای سامی هم تنوع میشد و
انقدر توی خونه در و دیوار رو نگاه
نمیکرد.

رو به روی دفتر مژگان ایستادم، مدتی
بعد دیدمش، با اون تیپ همیشه رسمی و
مقنعه ای که کل موهاش رو توش
چپونده بود زیادی بامزه به نظر میومد.

با قدم های اروم از خیابون رد شد و به سمت ماشین اومد. سامی بهت زده گفت:

ـ اینه؟ این که حاج خانومه.

چشم غره ای بهش رفتم، همون لحظه در ماشین توسط مژگان باز شد و نتونستم حرفی بزنم.

با اون لحن همیشه شادش گفت:

ـ سلام..

سامی به ارومی جوابش رو داد. من هم از توی آینه‌نگاهش کردم:

ـ سلام عزیزم.. چطوری

تکیه داد و گفت:

ـ خسته و گشنمه، میشه اول بریم یه چیز بخوریم؟ از صبح تا حالا معده ام با بیسکویت و چای اقا مرتضی پر شده و الان یه پرس چلو کباب با نوشابه میخوام

متوجه ی خنده ی سامی شدم. سر تکان دادم و گفتم:

ـ خیلی خب، اول میریم یه چیز میخوریم

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_52#

سر تکان داد، از توی کیفش شال مشکی رنگی بیرون کشید و اون مقنعه ی تنگ رو از سرش در اورد، یه چشمم به رو به رو و یه چشمم به آینه بود تا کار هاش رو ببینم.

عادتش بود، بیرون از دفتر یه دختر داف و جلف اما توی دفتر به خاطر شغلش یه

خانم محبجه و رسمی!
رژ قرمز رنگی به لبش زد و بعد هم با لبخند زمزمه کرد:
ـ خوب شدم؟

اروم سر تکان دادم و خندیدم.
رو به روی نزدیک ترین رستوران نگه داشتم، مژگان از ماشین بیرون پرید..
اروم گفتم:
ـ با مژگان اذیت میشی؟

سری به نشانه ی منفی تکان داد:
ـ نه عزیزم، راحتم.

باشه ای زمزمه کردم، از ماشین‌پیاده شدم.

به کمک مژگان سامی رو روی ویلچر نشوندیم، همینطور که زور میزدم تا ویلچر یکم تکون بخوره گفتم:

ـ به عموت یه بار دیگه زنگ بزن.

ـ این ساعتا گوشیش رو خاموش میکنه زنگ زدن بی فایده اس

چیزی نگفتم، گوشه ترین رستوران رو برای نشستن انتخاب کردیم، مژگان از سامی سوال های مختلف میپرسید، به خوبی هم احساس میکردم سامی

احساس بهتری نسبت به قبل پیدا کرده و حرف میزنه.

توی این مدت فهمیدم خیلی سخت با کسی گرم میگیره اما خب وقتی که گرم بگیره ول کن هم نیست.

دستم رو زیر چانه زدم و به حرفاشون گوش دادم، داشتن درباره ی دانشگاه حرف میزدن و بین حرفاشون فهمیدم رشته ی سامی طراحی چهره بوده ولی بخاطر تصادف و مریضی نتونست دانشگاه رو ادامه بده .

وسط حرفش پریدم:

_ من تا چند وقت دیگه دانشگاه ام باز میشه، اگه بخوای یه روز میتونم برای سرگرمی ببرمت.

نیمچه لبخندی زد:

_ بدم نمیاد.

***

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_53#

بعد از ناهار کمی پاساژ گردی کردیم، قرار شد اینبار که بیرون میریم سامی پرهام رو هم همراه خودش بیاره.
مژگان رو پیاده کردم و به سمت عمارت رفتم.

نزدیک های شب بود که رسیدیم، ماشین فرهود رو توی پارکینگ ندیدم پس قطعا هنوز نیومده بود.

لباس های سامی رو در اوردم و گفتم:
_ من فردا ساعت هشت تا نه باید برم برای انتخاب و واحد و کار های دانشگاه،

اون ساعت فکر میکنم تو باید خواب باشی.

سر تکان داد:

ـ مشکلی نیست، میتونی بری

*

نیمه های شب با خشک شدن گلوم از خواب پریدم، دلم میخواست باز به ادامه ی خوابم برسم ولی تشنگی نمیذاشت. کلافه از روی تخت بلند و از اتاق خارج شدم.

عمارت توی تاریکی بدی فرو رفته بود و من به زور از روی پله ها پایین اومدم.
صدای ناله های ریزی به گوشم رسید..
این ناله های پر عشوه مطلق به یه زن بود.
گیج خواب بودم و درکی از شرایطش نداشتم، طول کشید تا بفهمم من دقیقا وسط س‌کس دو نفر سر رسیدم و الان هم مثل منگلا ایستاده ام و نگاه میکنم.

اون زن وحشت زده هینی کشید، فقط ازشون سایه میدیدم:
_ اینجا چیکار میکنی؟

این صدای بم فرهود بود، نفسم توی سینه حبس شد

دستی به صورت داغم کشیدم و با تمسخر گفتم:

ـ ببخشید، بد موقع تشنه ام شد و از خواب پریدم و وسط رابطه ی شما سر رسیدم! ولی ما یه مکان شخصی به نام اتاق داریم و شما هم میتونید ادامش رو توی اتاق انجام بدین

و بدون اینکه اهمیتی به واکنشش بدم به طرف اشپزخانه راه افتادم، میتونستم

صدای اون زن رو بشنوم که میگفت

" این دیگه کیه فرهود "

در یخچال رو باز کردم و اولین بطری که به دستم رسید برداشتم. خواستم بازش کنم که از پشت بطری کشیده شد. . .

*

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_54#

میدونستم این کار فرهوده، به سمتش برگشتم، توی فاصله ی یک قدمیم ایستاده بود و با اون چشماش روشنش نگاهم میکرد.

همینطور که نگاهش به من بود بطری رو روی لبش گذاشت و قلپ قلپ از اب خورد. محو کار هاش شده بودم

بعد از چند لحظه بطری رو روی میز غذا خوری گذاشت و روم خم شد:
_ فکر نمیکنی به عنوان یه پرستار زبونت خیلی دراز شده؟

چهره ام ناخوداگاه از بوی گند شراب توی دهنش جمع شد، دستمو رو هوا تکان دادم تا اون بو ازم دور بشه:

ـ این چه بویه؟ اَه

ضربه ای به سینه ی برهنش زدم و با صدای گرفته گفتم:

ـ اولا انقدر بهم نزدیک نشین بوی گند دهنتون خفم کرده، دوما.. زبونم دراز نشده فقط یاداوری کردم یه مکانی به اسم اتاق هم وجود داره برای اینکار ها..

دستش بالا اومد و خیلی یهویی دستش رو دور گردنم گذاشت، قصد خفه کردنم رو نداشت و فقط میخواست بترسونتم. خم شد، لبش رو به گوشم چسبوند و لب زد:

ـ دختر جون، دارم سعی میکنم تا اخرین روزی که اینجایی همه چی به خوشی تموم بشه.. پس انقدر روی مخ من نباش و فقط به وظیفت برس!

از این نزدیکی گرمم شده بود و عرق سردی روی کمرم نشسته بود، نوازش های

اون شب رو به یاد اوردم و بیشتر احساس گرما کردم.

دستم رو بالا بردم و روی سینه ی برهنش گذاشتم، تمام زورم رو جمع کردم و به عقب هولش دادم. چند قدم به عقب رفت، دهن باز کردم تا حرف بزنم اما نتونستم. عقل حکم میکرد با این مرد معلول الحال و مزخرف دهن به دهن نشم

پس بی خیال خوردن اب شدم و با قدم های بلند از اشپزخانه خارج شدم...

***

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_55#

از دانشگاه خارج شدم و همینکه سوار ماشین شدم گوشیم به صدا در اومد، بازش کردم..
چند میس کال از سامی داشتم و یک پیامی که به تازگی برام ارسال شد:
" پس کجا موندی؟ حوصله ام سر رفت "

لبخند کج و کوله ای زدم، نوشتم " تو راهم "

*

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
ـ از هفته ی دیگه مجبورم برم دانشگاه، مدت کمیه، نگران نباش. صبح ها فقط هستم و تا ظهر برمیگردم.

ابرویی بالا انداخت:
ـ سال اخرته؟
اروم سر تکان دادم، ادامه داد:
ـ برنامت برای بعد از دانشگاه چیه؟

شانه ای بالا انداختم:

ـ یه برنامه هایی توی ذهنم دارم اما نمیدونم اقا جونم قبول میکنه یا نه؟

چشمش رو ازم دزدید و گفت:

ـ یعنی نمیخوای اینجا بمونی و پرستارم باشی؟

تک خنده ای کردم:

ـ نه! چون پسر بدی هستی و اذیتم میکنی

زورکی خندید و بی میل غذای توی بشقابش رو به هم زد

سکوت عمیقی بینمون حاکم شد و گه گاهی این سکوت رو صدای بهم خوردن قاشق و چنگال میشکوندن. فکر میکردم از حرفم ناراحت شده

خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

ـ من داشتم شوخی میکردم..

وسط حرفم پرید:

ـ میدونم !

نفس عمیقی کشیدم، امروز انگار کمی بیحال به نظر می رسید

لب باز کردم:

ـ میخوای برات فیلم بزارم ببینی یا میخوای بازی کنیم؟

به ویلچرش تکیه داد و گفت:

ـ نه.. قراره پرهام بیاد پیشم!

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

ـ خب میخوای تا وقتی پرهام میاد یه کاری کنیم؟

ـ چیکار؟

متفکر بهش زل زدم. . .

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_56#

متفکر بهش زل زدم.

لبخند کوتاهی زد:

ـ میخوای بِکشمت؟

ابرویی بالا انداختم:

ـ منو؟

لحظه ای از ذهنم گذشت که اون طراحی چهره بلده و من هم از کودکی ارزو

داشتم یه طراحی از چهره ی خودم داشته باشم!

احساس کردم کمی ناراحت شد:

ـ خیلی وقته دست به وسایلم نزدم و میدونم نمیتونم مثل قدیم خوب بکشم، اما میخوام تکرارش کنم و اینکه میخوام بعد از چند سال با تو شروع کنم به کشیدن..

با لحن ناراحتی گفتم:

ـ اینطوری نگو، تو حق داشتی و هرکی جای تو بود شرایط بدتری داشت، پس به

خودت حق بده برای اینکه نتونستی سمت وسایلت بری و کار های قدیم رو انجام بدی.

برای اینکه جو رو عوض کنم با لحن گرم تری ادامه دادم:

ـ حالا هم بریم ببینم چهره ی من رو چطور میکشی مهندس

وارد اتاق دیگه شدیم، انگار قبلا این اتاق مخصوص کارش بود،

از اون همه تابلویی که توی اتاق بود متعجب شدم، انقدر زیبا کشیده بود که تا

چند مین محو اون همه تابلو شدم:

ـ چرا نمیشینی؟

بهت زده گفتم:

ـ اینا رو خودت کشیدی؟

خندید:

ـ اره..

دست اشاره ش رو بالا برد وجایی رو نشون داد:

ـ اون مادرمه، بغلیش هم پدرم. کنارش هم بچگی های عمو فرهود

نگاهم به زن جوون و خوشگلی افتاد، انگار اینها خانوادگی انقدر جوون و خوشگل بودن!

زنی با موهای روشن و فر و چشمای زمردی

زمزمه کردم:

_ تو خیلی شبیه مادرتی

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_57#

چهره اش در هم شده بود و حدس میزدم خاطرات اون تصادف رو به یاد اورد:

ـ اره، همه بهم میگن

برای رهایی از این ناراحتی گفتم:

ـ خب یعنی تابلوی منم میره بین اینا؟

لبخند زد:

ـ حتما! البته اگه بتونم دوباره مثل قبل بکشم!

روی صندلی که اون وسط بود نشستم و گفتم:

ـ مطمئنا میتونی

اون واقعا تو کارش ماهر بود، میتونستم حدس بزنم این وضعیت براش چقدر سخته اما با این حال مثل یه نقاش ماهر شروع کرد به کشیدن.

یک جا نشسته بودم و به رو به رو زل میزدم، حرکات دستش تند شده بود اروم گفتم:

ـ خیلی مونده؟

خندید:

ـ تو انقدر خوشگلی که باید ساعت ها و روز ها بشینم و طراحی کنم تا تموم بشه!

این الان تعریف و تمجید بود؟
از این حرفش لبخند محوی روی صورتم نشست.

خسته شده بودم اما برای اینکه ضد حال نزنم سکوت کردم، در اخر صدای فرهود باعث شد دست از کار برداره...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_58#

قلم مو رو روی میز گذاشت و به
ولیچرش حرکت داد.
از جام بلند شدم و پشتش راه افتادم.

فرهود کنار اتاق سامی ایستاده بود و با
حالت عصبی به تلفنش نگاه میکرد:
ـ عمو؟
با صدای سامی سر بلند کرد و نفس
راحتی کشید:
ـ کجا بودی؟ نگرانت شدم.

تازه نگاهش به دست و صورت رنگی سامی افتاد، مشکوک پرسید:

ـ تو شروع کردی به کشیدن؟

سامی نیم‌نگاهی به من انداخت و لبخند زد:

ـ اره ولی نه مثل قبل.

برق توی چشمای فرهود نشست، موهای بلند سامی رو کنار زد و گفت:

ـ خوشحالم که میبینم مثل قبل شدی!

خودم رو جلو کشیدم و با غیض گفتم:

ـ اگه اجازه بدین سامی رو میبرم حمام

خودش رو کنار کشید و گفت:

ـ بفرمایید.

بفرمایید؟!

این همون ادمی نیست که تا دیروز

هرچی تونست بارم کرد؟

حالا با پرویی تمام رو به روم ایستاده و

با ادب حرف میزنه؟

بدوم اینکه بهش نگاه کنم وارد اتاق

شدیم. در رو روی صورتش بستم و زیر

لب گفتم:

ـ مزخرف

سامی تک خنده ای کرد:

ـ حتی وقتی عموم باهات کاری نداره باهاش لجبازی میکنی به سمتش رفتم، دکمه های لباسش رو باز کردم و گفتم:

ـ من لجبازی نمیکنم، فقط بهش میفهمونم مثل دختر های اطرافش نیستم و نمیتونم توهین هاشو بخاطر قیافه ی خوب و ثروتش قبول کنم و حاضر نیستم به خاطر این ها باهاش لاس بزنم

دستش رو به نشانه ی تسلیم بالا برد و خندید:

ـ اوکی

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_59#

تا شب توی اتاق موندیم و مشغول باز کردن بودیم!
صدای زنگ گوشیم باعث شد دست از بازی کردن بردارم..

نیم‌نگاهی به اسم روی گوشی انداختم " مژگان "

سامی خودش رو جلو کشید و کنجکاوانه اسم روی گوشی رو دید، بعد هم پرسید:

ـ چرا جوابش رو نمیدی؟

نگاهی به صفحه ی شطرنج انداختم، با کمی مکث مهره ی اسبم رو حرکت دادم و سربازش رو بیرون انداختم ،چشمکی به صورت اخمالوش زدم و گوشی رو جواب دادم:

ـ الو

ـ سلام لیدی جذاب، چطوری؟

لبخندی گوشه ی لبم رو پر کرد:

ـ خوبم، تو چطوری

ـ منم خوبم، تازه از دفتر اومدم بیرون و خیلی خسته ام، و همچنین حوصله ام سر رفته، گفتم به دوست بی معرفتم زنگ بزنم ببینم میتونه با اون پسر بامزه بیاد پیشم یا نه؟

نیم‌نگاهی به صورت سامی انداختم، مثلا میخواست نشون بده حواسش به من نیست اما از گوش های تیز شده اش میتونستم ببینم شیش دنگ حواسش رو

به من داده تا بتونه حرف مژگان و من رو بشنوه

ناراحت گفتم:

ـ فکر نمیکنم، صاحب کارم از دستم عصبیه و بعید میدونم بزاره با برادر زاده ی عزیزش جایی برم.

سامی سوالی نگاهم کرد، بی توجه مشغول پیچ دادن تره ای از موهام دور انگشتم شدم، آه عمیقی کشید و گفت:

ـ باشه عزیزم

سامی خم شد و گوشی رو از دستم کشید، متعجب و اخمالو به کارهاش خیره شدم، گوشی رو زیر گوشش گذاشت و با ادب مشغول حرف زدن شد

چشمانم با شنیدن حرفش که میگفت " شما امشب رو تشریف بیارید و شما رو کنار ما بخورید " گشاد شدم.
همین هم کم بود که پای مژگان به این خونه باز بشه! اونوقت فرهود همین رو میکوبید توی سرم و میگفت دوست پسرت کم بود که دوستت رو هم به خونه اوردی؟

انتظار داشتم حداقل مژگان قبول نکنه ولی فکر میکنم امروز همه چی برعکس شده بود! حرفی به سامی زد که نیش سامی تا بناگوش باز شد و سر تکان داد:

_ باشه، خداحافظ

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_60#

با عصبانیت گوشی رو از بین دستش گرفتم و زیر گوشم گذاشتم:

ـ الو مژگان؟

ـ قطع کرده

عصبانیتم بیشتر شد، گوشی رو روی میز کوبیدم و گفتم:

ـ تو نباید بی اجازه گوشی رو ازم میگرفتی و از همه مهم تر نباید دوست من رو به این خونه دعوت میکردی!

خونسرد شانه ای بالا انداخت:

ـ خب چی میشه؟

چشمامو گردش عمیقی دادم و با پوف کلافه ای گفتم:

ـ فکر کنم فراموش کردی بخاطر اینکه من با دوست پسر سابقم بیرون از این خونه قرار گذاشتم عموت چه جنجالی به پا کرده..

ابرو هاش رو تا اخرین حد بالا داد و گفت:

ـ این با اون فرق میکنه

ـ چه فرقی؟

مرموز گفت:

ـ اون پسر بود و این دختر، عموم با دخترا میونه ی خوبی داره مادمازل! چند باری هم با مژگان دیدار داشت، پس فکر نکنم از مهمونی امشب ناراحت بشه

سکوت کردم، خودش رو جلو کشید و گفت:

ـ خانم پرستار نمیخواد من رو برای مهمونی امشب اماده کنه؟

گوشه ی لبم کج شد و با کنایه گفتم:

ـ بریم اماده ات کنم، شطرنج رو هم که ازم باختی
با حالت خاصی خندید و سکوت کرد

*

سام قضیه اومدن مژگان رو به فرهود گفت، برعکس انتظارم عکس العمل خاصی از خودش نشان نداد و خنثی بود.
وقتی هم که مژگان اومد مودب بهش دست داد و احضار خوشحالی کرد.

میتونستم نگاه های برق دار مژگان رو به فرهود احساس کنم. . .

*

-HOT LOVE:

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_61#

خوب میشناختمش، اون دختری نبود که به ثروت و مال دل ببنده اما بدش هم نمیومد مخ همچین مرد هایی رو بزنه!

برعکس من که خط قرمز هایی برای روابط خودم داشتم و حتی نذاشتم اشکان به ب‌کارتم آسیبی بزنه اون تمام خط قرمز های خودش رو رد میکرد و عقیده داشت که اینها براش مهم نیست و دنیا دو روزه!

مانتوی تابستونه ی بلندش رو دراورد و دست توران داد، زیرش تاپ بندی آبی که سینه های پرش رو نمایش میداد.
با صدای خر خر نگاهم به سامی افتاد.

چهره اش به قرمزی میزد و انگار داشت به زور جلوی‌خنده اش رو میگرفت.

سرفه ی مصلحتی کردم و خندیدم، اون برای نگاه فرهود که به هیکل مژگان قفل شده بود میخندید

مژگان به ارومی روی کاناپه ی کناریم نشست و پا های خوش تراشش رو روی هم انداخت، لبخند مهربونی به من زد و گفت:

_ حالت خوبه؟

متقابلا لبخند زدم:

ـ خوبم

موهای بلوندش رو پشت گوش زد و گفت:

ـ ببخشید مزاحمتون شدم..

فرهود سرفه ای کرد و وسط حرفش پرید:

ـ نه این چه حرفیه، خوشحال شدم از دیدنتون، از اخرین دیدارمون هم خیلی وقت بود میگذشت.

مژگان سر تکان داد:

ـ درسته، مشتاق بودم بازم ببینمتون اقای جاوید، انقدر که مهتا جان تعریف شما رو پیش من میکنه!

باز شدن دهان و گشاد شدن چشمانم کاملا غیر ارادی بود، من تعریف این مرد مغرور خود پسند و متکبر رو پیش مژگان میکردم؟

به وضوح احساس کردم حتی فرهود هم از این حرف مژگان شگفت زده و متعجب شد، حتما الان پیش خودش فکر میکنه

کشته مردشم و نصف حرف های من و مژگان هم درباره ی اونه. . .

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_62#

لبخند زورکی زدم و با تمسخر گفتم:

_ اره همینطوره!

فرهود ابرو هاش رو تا اخرین حد بالا داد:

ـ مهتا جان لطف داره.

اونها مشغول حرف زدن شدن و در عرض ده مین چنان صمیمی شدن که انگار ده ساله باهمن
سامی صورتش رو به سمتم چرخوند و گفت:
ـ بهت نگفته بودم عموم با دخترا میمونه ی خوبی داره؟
گوشه ی لبم کج شد:
ـ مژگان هر دختری نیست و دوست منه، نمیزارم اون رو با دخترای اطراف عموت

مقایسه کنی.

سر تکان داد:

ـ باشه

از جام بلند شدم و گفتم:

ـ بریم یه حالی عوض کنیم.

به ویلچرش تکان دادم و فقط به سوال فرهود که‌میگفت

" کجا "

گفتم" بر میگردیم "

وارد بالکن شدیم، روی صندلی چوبی که اونجا بود نشستم
هوا کمی سرد بود، پتوی کوچیکی که روی دسته ی صندلی بود رو گرفتم و روی پاهای سامی گذاشتم..

لبخند مهربونی زد و گفت:
ـ ممنون

فقط لبخند زدم، بعد از مکثی گفت:
ـمادر بزرگم از تو خیلی خوشش اومده..
ـ جدی؟

خندید:

ـ اره، گفتم که بهت، اولین باریه که پرستار به این جوونی و خوشگلی دارم.

دستم رو زیر چونه زدم و گفتم:

ـمنم اولین باریه که پرستار یه پسر بامزه و تخس میشم.

بحث رو به عقب برگردوند:

ـ گفت بازم میخواد تو رو ببینه

متوجه ی حرفش نشدم و گفتم:

ـ کی؟

ـ مادر بزرگم.

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_63#

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_ منم ازش خوشم اومده و دوست دارم بازم ببینمش.

تنها سر تکان داد و سکوت کرد.

نگاهی بهش انداختم.

لبهاش از شدت سرمای نزدیک پاییز سرخ شده بود و خوردنی بود..

خوردنی؟

خودم از حرفی که زدم شوکه و متعجب شدم.

سنگینی نگاهم رو احساس کرد و چشم دوخت بهم، خودم رو جمع و جور کردم و لبخند کوچیکی زدم:

_ اگه سردته بریم داخل؟

سری به نشانه ی منفی تکان داد:

_ خوبه.

حدودا ده مین بینمون سکوت بود و اون تمام این دقیقه ها رو به بیرون خیره شد.
تا وقتی که توران ما رو برای شام صدا کرد و اون بالاخره چشم از ماه گرفت.

بلند شدم و با سامی از بالکن خارج شدیم.
سامی رو کنار فرهود نشوندم و خودم هم کنارش نشستم.
لبخندی به مژگان زدم و اون هم با لبخند جوابم رو داد.

از دستش عصبی و ناراحت بودم، نمیخواستم بازیچه ی فرهودی باشه که همه ی دختر ها رو یه جنده میدونه و برای یه شبش میخواد.

بعد از شام و خوردن قهوه ی ترک مژگان قصد رفتن کرد، من رو در آغوش کشید و گفت:

ـ شب خوبی بود..

دستی به کمرش کشیدم و گفتم:

ـ مواظب خودت باش، خداحافظ.

فرهود تا در اصلی بدرقش کرد، رو به سامی گفتم:

ـ این هم کی از شیوه های مخ زنیشه؟

با حالت خاصی خندید:

ـ بیخیال، کی اهمیت میده؟ مژگان از عموم خوشش اومده و عموم هم از همه ی دخترا خوشش میاد، بهتره ما دخالت نکنیم.

چشم غره ای بهش رفتم و با عصبانیت به ویلچرش حرکت دادم..

پتو رو روی بدنش کشیدم، با شب بخیر کوتاه وارد اتاق خودم شدم.

محض احتیاط در هردو طرف رو قفل کردم تا باز مثل اون شب کسی قصد نوازش بدنم رو نداشته باشه.

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_64#

محض احتیاط در هردو طرف رو قفل کردم تا باز مثل اون شب کسی قصد نوازش بدنم رو نداشته باشه.

*

روزا به سرعت گذشت، کلاس هام شروع شده بودم و همون طور که به سامی گفتم، صبح تا ظهر دانشگاه بودم و ظهر تا شب هم پیش سامی.

اولین روز سامی رو به دانشگاه بردم، دلم میخواست کار هایی که بخاطر فلج شدنش نتونسته انجام بده رو حالا باهم انجام بدیم، مثل نقاشی، مثل رفتن به دانشگاه و گردش و کار هایی که انجام

دادنش برای یه مرد فلج سخت و غیر ممکنه..

اکثر روز ها باهم میرفتیم اتاق کارش و ساعت ها روی صندلی مینشستم تا اون من رو طراحی کنه، وقتی هم که میخواستم طراحیش رو ببینم مخالفت میکرد و اجازه ی اینکار رو بهم نمیداد، میگفت وقتی که کاملا تمامش کردم اجازه ی دیدنش رو داری.
بعد از اون روز چند باری با مژگان و پرهام رفتیم بیرون، حتی یک بار هم سام

رو به دفتر مژگان بردم و بعضی از کار های مژگان رو انجام دادیم.

پرهام از سامی میخواست تا دوره ی درمان و عمل رو دوباره شروع کنه اما سام به بهانه های بی سر و ته و مختلف سر پیچی میکرد، وقتی ازش پرسیدم گفت من چند باری عمل کردم و بی نتیجه بود، بازم نمیخوام امیدوار بشم و شکست بخورم، ترجیح میدم به مرور زمان عادت کنم و خودم خوب بشم..

با صدای مردونه ی نگران و دلنشین چشم از هوای بارونی بیرون گرفتم:

ـ صدامو میشنوی؟

سامی بود، از پنجره های سراسری و بزرگ عمارت فاصله گرفتم، پرده رو کشیدم و به سمتش رفتم:

ـ صدام کردی؟ نشنیدم، چرا اومدی پایین؟

دکمه ی قرمز ویلچر رو تکان داد و عقب رفت:

ـ حوصله ام سر رفته بود و اینکه دلم هوس کیک شکلاتی توران خانم رو

کرده...

*

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_65#

به سمتش رفتم، دسته های ویلچر رو گرفتم و به طرف اشپزخانه رفتم:
_ آی گفتی! منم دلم کیک با اب پرتقال خنک خواست.

تک خنده ای کرد، سلامی زیر لب به توران کردم، توران خواست کیکو بیاره که مخالفت کردم و گفتم که اینکار رو خودم انجام بدم و اون میتونه بقیه روز رو استراحت کنه.

تشکری کرد و از اشپزخانه خارج شد. سامی رو پشت میز نشوندم و به طرف فر رفتم، بوی کیک و شکلاتی که بینش ریخته بود توی فضا پخش شد. نفس عمیقی کشیدم و کیک رو از فر دراوردم.

بعد از چند برشی که دادم کیک رو به همراه دوتا لیوان آب پرتقال خنک روی میز گذاشتم، با ولع کیک رو جوییدم، مشغول حرف زدن با سامی بودم که توران وارد اشپزخانه شد..

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ خانم، یه اقایی بیرون شما رو کار دارن..

اخمی بین ابروهام نشست.

اشکان؟

لعنتی باز اومده بود اینجا.

از پشت میز بلند شدم و به طرف سالن راه افتادم، حدس میزدم سامی داره پشتم میاد. پر از عصبانیت بودم، اون حق نداشت انقدر سر زده به اینجا بیاد!

در خونه رو باز کردم، دهان برای داد و بیداد کردن باز کردم اما با دیدن اقا جون چشمانم به گشاد ترین حد ممکن رسید. عصبانیت جاش رو به تعجب و ترس داد.
ترس از برملا شدن دروغ بزرگی که به اقا جون گفتم.

اولین سوالی که به ذهنم اومد این بود که " اقا جون ادرس رو از کجا گرفته "

ـ نمیخوای سلام کنی دختر؟ نکنه از دیدنم خوشحال نیستی.

با صدای اقا جون، از شوک و تعجب خارج شدم.
سرفه ی مصلحتی و کوتاهی کردم:
ـ سلام اقا جون، این چه حرفیه، ولی کاشکی سر زده و بدون هماهنگی اینجا نمیومدین.

اخمی بین ابروهاش نشست و گفت:

_ نباید به دیدن نوه ام بیام؟

کلافه گفتم:

_نه تا وقتی که اینجا کار میکنم.

خواست حرف بزنه که نگاهش به پشت سرم افتاد..

اخمش عمیق تر از قبل شد و از دست های چروک و مشت شده اش فهمیدم عصبی شده و بالاخره سامی رو دیده...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_66#

صدای حرکت ویلچر سامی رو شنیدم، خودش رو جلو کشید و گفت:

_ سلام.

اقا جون‌نگاه عمیقی به سام و اون ویلچرش انداخت و با کنایه گفت:

_ پس دختر خانمی که ازش پرستاری میکنی ایشونه؟!

عرق سردی پشتم نشست، من تا به حال از عصبانیت هیچ کسی نترسیدم حتی اقا جون، اما می ترسیدم فکر کنه از اعتمادش سو استفاده کردم و خطا کردم، نمیخواستم حتی یکم هم از دستم ناراحت بشم.

قیافه ی سامی بعد از شنیدم حرف اقا جون دیدنی بود، گیج و منگ به من و اقا جون نگاه میکرد، نفس عمیقی کشیدم و به ارومی گفتم:

ـ اقا جون، سامی کسی هست که من ازش پرستاری میکنم...

وسط حرفم پرید:

ـ تو گفتی از یه دختر پرستاری میکنی و باهم دوست های خوبی شدین!

کلافه گفتم:

ـ اگه بیاین داخل باهم حرف میزنیم.

سر تکان داد و گفت:

ـ خیلی خب.

بعد هم از کنارم گذشت و وارد خونه شد..

***

پا روی پا انداختم و بعد از نیم‌نگاهی به سامی که کمی دور تر از ما بخاطر اینکه راحت باشیم نشسته بود، گفتم :

ـ معذرت میخوام بابت اینکه بهت دروغ گفتم، من نمیخواستم اما مجبور شدم، برای رسیدن به ارزوهام.

اقا جون با لحن اروم و صدایی که بخاطر سنش کمی لرزون به نظر می رسید گفت:

ـ حاضر بودم هر حرفی حتی حرفی که ناراحت میکنه رو بهم بزنی اما دروغ نگی، من مخالف اینم که از یه پسر پرستاری کنی دخترم.

ـ چرا؟

نیم‌نگاهی به سامی انداخت و گفت:
ـ از این کار دست بکش.. رسیدن به ارزوهات یعنی چی؟ رفتن از ایران؟ من نمیزارم تو بری، مگر اینکه زن کسی بشی و با اون بخوای بری.

با عصبانیت دستی به صورتم کشیدم:
ـ اقا جون این دیگه چه صیغه ایه؟

بدون توجه به حرفم گفت:

ـ همین که گفتم، از اول هم مخالف کار کردنت بودم. من نمیخوام کاری کنی که پدر و مادرت اذیت بشن و من رو مقصر بدونن. پس حالا وسایلت رو جمع میکنی و همراه من برمیگردی.

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_67#

پاهام رو تند تند تکان میدادم، نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم رو کنترل کنم:

ـ اقا جون معلومه چی میگی؟ من اینجا پرستارم و نمیتونم خیلی راحت بیمارم رو ول کنم و با شما بیام. الان یک ماه گذشته، یک ماه هم مونده، بزارین این یک ماه اینجا بمونم.

از جاش بلند شد، همینطور که به عصای قهوه ای رنگش فشار وارد میکرد و به طرف در میرفت، گفت:

ـ خونه منتظرتم. وسایلت رو جمع کن و بیا

میخواستم از شدت عصبانیت جیغ بکشم، لعنتی

سامی به سمتم اومد، بعد از سکوت عمیقی گفت:

ـ نمیخوای بری؟

شانه ای بالا انداختم:

ـ نمیدونم.

تو چشمام نگاه کرد، با لحن مطمئنی گفت:

ـ عموم باهاش حرف بزنه قطعا قبول میکنه.

از جام بلند شدم و گوشیم رو گرفتم، یا مژگان گفته و یا اشکان. برای اینکه مطمئن بشم اشکان گفته، زنگ زدم به مژگان.
قضیه رو تعریف کردم و اون هم متعجب شد.
پس کار اشکان بود، به خیال خودش وقتی که من از اینجا برم باهم مثل قبل میشیم.

شماره ی اشکان رو گرفتم اما جواب نداد، چند بار پشت سر هم زدم اما بازم هم هیچی..

سامی با خونسردی جلو اومد:
ـ مهتا.. آروم باش، بشین تا عموم بیاد، بعد هم با عموم میریم پیش بابا بزرگت.

کلافه روی کاناپه نشستم.. برای اینکه جو رو عوض کنه خندید:
ـ برای چی من رو یه دختر پیش اقا جونت جلوه دادی؟ من کجام به دختر ها میخوره؟

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_68#

اروم خندیدم:
ـ برای همین کار ها، چون اگه میگفتم تو یه پسر شیطون و ح‌ش‌ری عمرا میزاشت پا به اینجا بزارم!

فقط خندید و چیزی‌نگفت.
حدودا نیم ساعت بعد فرهود خسته از سرکار برگشت، سامی برای اینکه من‌معذب نشم با فرهود به اتاق دیگه رفتن تا حرف بزنن، بعد از چند مین

فرهود با اخم های درهم از اتاق خارج شد و رو به من گفت:

ـ زنگ بزن به پدر بزرگت، شب بریم اونجا تا باهاش حرف بزنم.

سر تکان دادم و زیر لب تشکر کردم، معلوم بود برای اصرار های سامی موافقت کرده، وگرنه اون چشم دیدن من رو نداره و از این شرایط استفاده میکرد تا زودتر برم.

به اقا جون زنگ زدم و گفتم شب با صاحب کارم اونجا میریم، قطعا اگه

بفهمه صاحب کارم مرده و من با دوتا مرد توی این خونه بودم زنده ام نمیذاشت.

*

روی تخت کنار سامی نشستم، مشغول بازی با آیپد توی دستش بود.
خنده ی خودم رو بعد از دیدن بازی انگری برد توی آیپدش خوردم.
این پسر واقعا بیست و هفت سالش بود؟

ـ عموم بهت چی گفته؟

شانه ای بالا انداختم:

ـ گفت شب بریم و تا با اقا جونم حرف بزنه..

نگاه عمیقی به اجزای صورتم انداخت و گفت:

ـ خداکنه بزاره بمونی، چون نمیخوام بری...

*

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_69#

زمزمه کردم:

ـ من هم نمیخوام.

آیپدش رو به ارومی گوشه ای انداخت و خودش رو به سمتم کشید، اینبار با حالت خاصی نگاهش رو دور تا دور صورتم چرخوند

زبونم رو طبق عادت همیشگی روی لبهام خشکم کشیدم، نگاهش پایین اومد و روی لبهام زوم شد، برای فرار از شرایطی

که پیش اومد خواستم از روی تخت بلند بشم که ارنجم رو گرفت و دوباره برم گردوند سر جام..

به ارومی گفتم:

ـ چیکار میکنی؟میخوام برم قرص هاتو بیارم..

توی صورتم، طوری که نفس های گرم و دلنشینش توی صورتم پخش میشد زمزمه کرد:

ـ همیشه وقتی که میخوای قرصهام رو بیاری اینطوری سرخ میشی و خجالت میکشی؟

سر بلند کردم و اعتراض گونه گفتم:

ـ من خجالت...

انگشت اشاره اش رو روی لبم کشید و کشدار " هیس " رو زمزمه کرد.

نگاهم رو از چشماش گرفتم و به دکمه ی باز شده ی اول پیراهنش که قفسه ی سینه و اون زنجیر طلایی که حروف بزرگ و لاتین نوشته بود " جاوید " دوختم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

ـ انقدر مشغول خودت بودن هستی که اصلا نمیدونی چه ادم بی همتایی هستی اگر واقعا میخوای بدونی برای چی ازت خوشم میاد و نمیخوام بری، دقیقا برای همینه!

صداش مانند حریر نرم بود، از اینکه ازم تعریف کرد لبخند محوی روی لبهام نشوندم، به ارومی ارنجم رو ول کرد و به پشتی تخت تکیه داد..

دستی به صورت داغ و ملتهبم کشیدم و بلند شدم، قرص هاش رو از روی عسلی

گرفتم، میتونستم حدس بزنم کوچیک ترین حرکاتم رو زیر نظر گرفت..

این پسر با تمام شیطنت و مهربونیاش، گاهی وقت ها زیادی رو مخ و اعصاب خورد کن میشد...

***

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_70#

طوری که گاهی اوقات دلم میخواد خفه اش کنم.

*

تبسم کج و کوله ای روی لبم نشوندم، از وقتی که پا به خونه ی آقا جون گذاشتیم، سام یک بند درباره ی زیبایی این خونه و صفایی که داشت حرف میزد.

آقا جون نیم‌نگاهی به فرهود انداخت، با اخم درهم رو به من گفت:

ـ ایشون صاحب کارتن؟

با تاخیر سری تکان دادم، اخم هاش بیشتر توی هم رفت، دستش رو توی هوا به نشانه ی بفرمایید تو تکان داد، اول فرهود. بعد هم من و سامی وارد خونه شدیم.

گوشه ای از کاناپه رو برای نشستن انتخاب کردم، سامی رو کنارم گذاشتم و رو به فرهود گفتم:

ـ بفرمایید آقای جاوید.

فرهود به فاصله ی یک کاناپه از من نشست، آقا جون با همون اخم های درهم زمزمه کرد:

ـخوش اومدین

فرهود گفت:

ـ ممنونم..

سکوت عجیب و مرگ باری توی فضا حاکم شد.

با این سکوت میخواست با اقا جون حرف بزنه و راضیش کنه؟

به حرکات فرهود خیره شدم، دور تا دور خونه رو نگاه کرد و بعد هم چشماش

روی قاب نقاشی محبوب اقا جون ثابت موند..

با کمی مکث لب باز کرد:
ـ خونه ی قشنگی دارین، این طرح برای ساندرو بوتیچلی هست؟ من به نقاشی هاش علاقه ی زیادی دارم.

اقا جون به ارومی سر تکان داد:
ـهمینطوره، نقاش مشهوریه و کارهاش معرکه ست
میخواستم سرم رو بکوبم به دیوار.

چیجوری میخواست با حرف زدن درباره ی نقاشی بی سر و تهی که طی این چند سال حتی من نگاه دقیقی بهش نداختم آقا جون رو راضی کنه؟

برای شرایط از این وضعیت و ارامش به بهانه ی چای ریختن از اون جمع خارج شدن.

فهمیدن اینکه اقا جون چقدر به هنر علاقه داره کار سختی نبود و این رو میشد از تابلو هایی که به در و دیوار خونه اویزون کرده بود فهمید. پس

فرهود با زبون بازی داشت از این راه وارد میشد تا سر صحبت رو باز کنه...

*

-**HOT LOVE**:

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_71#

چای رو توی استکان های کمر باریکی ریختم و بعد از گذاشتن قندون و شکلات توی سینی از اشپزخانه خارج شدم،

صدای گفت گو فرهود و اقا جون میومد و نشون میداد که باهم گرم گرفتن.

انقدر محو حرف زدن بودن که به منی که سینی به دست منتظر ایستاده بودم توجه نکردن. سینی رو روی میز گذاشتم و بهت زده کنار سامی نشستم:

ـ فکر میکنم اقا جون داره راه میاد.

سامی چشمک ریزی بهم زد و گفت:

ـ مطمئن باش.

تمام وقت اقا جون و فرهود درباره ی هنر و نقاشی و هنرمندان مشهور حرف زدن، فکر نمیکردم فرهود انقدر به هنر علاقه داشته باشه، اقا جون بعد از مدتی بحث من رو وسط کشید.
حرف های خصوصی که نباید میگفت رو گفت!

گفت که من قصد رفتن دارم و اون نمیزاره تنها برم و حتما باید قبلش ازدواج کنم.
گفت که مادر و پدرم توی سن جوونی فوت کردن و اون من رو به اینجا

کشونده و همیشه مواظبم بوده.

و اینم گفت که ما صمیمی تر از یه پدر بزرگ و نوه هستیم و از اینکه میبینه من کار میکنم عصبی میشه، از فرهود خواست درکش کنه بابت رفتارش و نمیخواد من توی سختی قرار بگیرم.

ساعت از هشت گذشته بود و فرهود قصد رفتن کرد.
اقا جون اصرار داشت شام رو بمونیم اما فرهود نخواست..

در کمال تعجب بهم گفت:

_ اگه بخوای میتونی امشب رو پیش پدر بزرگت بمونی و فردا برگردی!

به وضوع احساس کردم چهره ی سامی کمی درهم شد...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_72#

نفس عمیقی کشیدم، دلم میخواست بمونم اما از طرفی هم تنها گذاشتن

سامی سخت بود. چشم از سامی گرفتم و با لبخند رو به اقا جون گفتم:

ـ دوست دارم بمونم اما فردا کلاس دارم، سامی هم تنهاست، بهتره برم.

سر تکان و داد و پیشانی ام رو بوسید، انگار حرف زدن با فرهود قانعش کرد که اینطوری با محبت با من رفتار میکرد:

ـ هرجور میلته دخترم..

*

سامی رو روی تخت گذاشتم و پتو رو تا روب سینه اش بالا کشیدم:

ـ چیزی نیاز نداری؟

لبخند کوتاهی زد و بی توجه به سوالم گفت:

ـ دوست داشتی بمونی، این رو از توی چشمات فهمیدم.

تک خنده ای کردم:

ـاره، اما من پرستار یه پسر بی نظمم که اگه یه روز نباشم ممکنه خودشو توی دردسر بندازه. مثل اون روز که قرص رو اشتباه خوردی و عموت اوار شد روی سر من و پرهام!

لبخندش یواش یواش محو شد از اینکه اون رو یاد پرهام انداختم میدونستم از

چی ناراحته، از اجبار های فرهود و پرهام برای اینکه دوباره عمل کنه، سعی میکرد خودشو شاد نشون بده اما اینطوری نبود.. چند وقت پیش هم دعوای شدیدی با پرهام کرد و از اون روز از پرهام خبری نشد.

سامی هم از اینکه رفیق شفیقش چند روزیه نیست غمگینه. لب باز کردم و بی مقدمه گفتم:

ـ اون حق داشت، دوستته و صلاحتو میخواد...

ادامه ی حرفم رو با برق توی چشمانش خوردم، متوجه ی اشک توی چشماش توی تاریکی اتاق شدم و بهت زده نگاهش کردم..

دستی کلافه به صورتش کشید و گفت:

ـ به حد کافی اوضاع به هم ریخته ست، دیگه تحمل ندارم..

اروم گفتم:

ـ هیش.. باشه

سرش رو بلند کرد و با لحنی که شدیدا دلم رو لرزوند گفت:

ـ چهار ساله روی این صندلی نشستم و هیچی نمیگم، نمیخوام زیر تیغ جراحی برم
بغض توی صداش ازارم میداد، دستم رو روی صورتش گذاشتم و نوازش وار کشیدم...
*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_73#

زمزمه کردم:
ـ این حقه توئه که بخوای خوب بشی! امید الکی نیست.

تنها نیشخندی روی لبش جا گرفت، برای لحظه ای عقلم رو از دست دادم و سرم رو به سمتش خم کردم. اختیار کارم از دستم در رفت و فقط میخواستم جوری بهش امید بدم و اون کار احمقانه رو کردم.

لبم رو روی لب نرم و گوشتیش گذاشتم، فقط برای یک ثانیه، بعد هم مثل برق گرفته ها ازش جدا شدم.

قلبم دیوونه وار از کاری که کردم خودش رو به سینه ام میکوبید و یک جورایی توبیخم میکرد.

تند از روی تخت بلند شدم، قدمی عقب برداشتم، اون دست کمی از من نداشت، با این حال لبخند کجی روی لبش نشوند..

دستی به صورتم کشیدم و من من کنان گفتم:

_ شب.. شب بخیر

بعد هم به تندی از اتاق خارج شدم.
صدای تک خنده اش رو شنیدم
تکیه ام رو به در دادم و زمزمه کردم:
_ احمق چیکار کردی؟

اولین باری نبود که یه بوسه ای رو تجربه کرده بودم اما این اولین باری بود که خودم برای بوسیدن یه پسر فلج پیش قدم میشدم.

دستی به موهام کشیدم و زیر لب تکرار کردم" احمق.. احمق.. احمق "

*

ساندویچم رو توی دهانم گذاشتم و به مژگان که الان حدودا پنج دقیقه ای بود که غش غش میخندید خیره شدم.

چشم قره ای بهش رفتم:

_ نمیخوای تمومش کنی؟

*

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_74#

دستی به صورتش کشید و خنده اش یواش یواش محو شد:

ـ ببخشید..

جوابی بهش ندادم، صندلیش رو جلو کشید و گفت:

ـ داشتم قیافه ی تو رو وقتی که اون لحظه بوسیدیش تصور میکردم، خب اون چه حسی داشت؟ خجالت کشید یا ناراحت شد؟

ساندوچم رو بی اشتها توی ظرف گذاشتم و گفتم:

ـ اون یه بوسه ی یک ثانیه ای بود و نباید احساس خاصی داشته باشه

ارنجش رو روی میز گذاشت و دستش رو زیر چونش زد:

ـ ببین، طبق تجربه هایی که من داشتم متوجه شدم سامی بدش نمیاد یه رابطه رو با تو شروع کنه!

عصبی لب باز کردم که دستش رو جلوی دهانم گذاشت:

ـ بزار حرفامو بزنم، خب اون زیاد بهت توجه میکنه و از اینکه قراره از پیشش

بری هم زیادی ناراحته، بدون تو نمیتونه کاری انجام بده و دوست داره هر دقیقه کنارش باشی.

به صندلی تکیه داد و خونسرد گفت:
ـ حالا با توجه اینجا بگو این چیزایی که گفتم طبیعیه؟ یعنی چون تو پرستارشی انقدر بهت وابسته ست و دوست داره و نگرانته؟

چشمام رو گردش عمیقی دادم و کلافه گفتم:
ـ معلومه که اره.

ابرویی بالا داد و " نچ " ی گفت
عصبی گفتم:
ـ پس حتما میخوای بگی سامی توی این یک ماه عاشق سینه چاکت شده نه؟

باز هم " نچ " کشیده ای گفت، داشت عصبیم میکرد.
خودش اینبار لب باز کرد:
ـ عاشق سینه چاکت نشده ولی خب دوستت داره
کیفم رو از روی صندلی بغلی گرفتم و گفتم:

ـ تا بیشتر از این عصبی نشدم بریم، کلی کار رو سرم ریخته و من اینجا نشستم به مزخرفاتی که تو میگی گوش میکنم.

اعتراض گونه گفت:

ـ چه مرگت شده؟ اون از همه لحاظ اوکیه پس نباید بخاطرش انقدر عصبی بشی...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_75#

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
ـ اون از همه لحاظ اوکیه اما به من ربطی نداره. من دارم میرم اگه میخوای سر راه میرسونمت.

تیریپ قهر گرفت و گفت:
ـ نه، یکم کار دارم اینجا تو برو، خداحافظ
زیر لب خداحافظی کردم و از رستوران خارج شدم.

بارون وحشتناکی میزد و برای اینکه خیس نشم خودم رو زود به ماشین رسوندم.

همینکه توی ماشین نشستم صدای گوشیم بلند شد، از توی کیفم گرفتم و به اسم مخاطب نگاه کردم" سام "
توجه ای نکردم و روی صندلی بغلی گذاشتم، به سمت خانه راه افتادم.

*

موهای خیس از بارونم رو بالای سرم بستم و گفتم:

ـ دارو هات رو خوردی؟

نمیخواست کار دیشب رو به یادم بیاره، برای همین مثل همیشه رفتار میکرد و حتی از دیشب هم حرف نزد:

ـ دوتاش رو خوردم.

به سمتش رفتم و گفتم:

ـ حتما با شکم خالی خوردی؟

شانه ای بالا انداخت و با خنده گفت:

ـ شک نکن!

چشمامو بی حوصله توی حدقه گردوندم و گفتم:

ـ باید برای ازمایش ببریمت بیمارستان، پس سعی کن تا اخر هفته با پرهام آشتی کنی!

گوشه ی پیشونیش رو با انگشت خاروند و خود خواهانه گفت:

ـ نمیخوام.

لبخند کجی ناخودگاه روی لبم نشست:

ـ برای اینکه نگران زندگیته باهاش دعوا افتادی؟

سکوت کرد و اهمیت نداد، شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_ باشه، هرجور خودت میدونی.

*

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_76#

سامی مشغول خوردن غذا بود و من هم بی حوصله درس میخوندم.

گه گاهی سوال میپرسید و من هم کوتاه جواب میدادم.

نمیخواستم حرف های مژگان حقیقت داشته باشه.
از یه طرف هم یه احساس عجیبی هم بهم دست داد.
ولی نمیخواستم امیدوارش کنم، چون در هر صورت من از اینجا میرفتم پس امیدوار کردنش کار اشتباهی بود.

فرهود شب برگشت و شام رو هم در سکوت خوردیم.

شب کسل کننده ای بود و شدیدا هم حوصله سر بر!

سامی رو روی تخت گذاشتم و گفتم:

ـ چیزی نمیخوای؟

کلافه گفت:

ـنمیخوام انقدر زود بخوابم.

ـ چیکار کنیم؟

متفکر گفت:

ـ فیلم ببینیم؟

خسته بودم و خواب داشتم و از طرفی هم باید برای امتحان فردا میخوندم، لبخند زدم:

ـ باهم؟

هیجان زده سر تکان داد، سر تکان دادم و گفتم:

ـ خیلی خب، پس من فیلم میزارم..

وسط حرفم پرید:

ـ و تنقلات از پایین میاری!

خندیدم و گفتم:

ـ اوکی

فیلم رو گذاشتم و کنارش روی تخت کنارش دراز کشیدم.
ظرف تنقلات رو روی میز گذاشتم تا راحت بهش دسترسی پیدا کنه.

***

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_77#

فیلم عاشقانه و کمدی بود.
گیج خواب بودم و همون اوایل فیلم خسته شده بودم!

نیم‌نگاهی به سامی که مشتاقانه به تی وی نگاه میکرد انداختم.

نمیخواستم اول فیلم ضد حال بزنم، پس بیخال شدم و سرم رو روی بالش گذاشتم. اما نمیدونم چیجوری چشمانم گرم شد و به خواب عمیقی رفتم

ـ" تو خیلی زیبایی.."

این حرف رو مدام میشنیدم، صدایی هر چند ثانیه این حرف رو زیر گوشم زمزمه

میکرد و انقدر که گیج خواب بودم درکی از شرایط نداشتم.
پس باز هم بیخیال نوازش های صورتم و نجوا ها شدم و خوابیدم.

*

با صدای آلارم گوشی از خواب پریدم، وحشت زده زمزمه کردم:
_خواب موندم

_ نه، هنوز مونده تا ساعت هشت.
بهت زده به کسی که این حرف رو زد خیره شدم.

کسی نبود به جز سامی که با بالا تنه ی برهنه روی تخت دراز کشیده بود و با گوشی توی دستش ور میرفت، نگاهی به اطراف انداختم، تازه فهمیدم دیشب رو روی تخت گرم و نرم چه کسی خوابیدم!

دستی به صورتم کشیدم و نالیدم:

ـ نه.. من چطور اینجا خوابم برد.

خونسرد گفت:

ـ به راحتی.

به سمتش برگشتم:

ـ تو باید منو بیدار میکردی تا توی اتاق خودم بخوابم.

تبسم کج و کوله ای روی لبهای گوشتی و خوش فرمش نشست:

ـ دلم نیومد از خواب بیدارت کنم لیدی!

چشمام رو گردش عمیقی دادم:

ـ ولی باید میکردی! همین مونده عموت من رو روی تخت تو در حالی که بالا تنه ی تو لخته ببینه، دیگه وا ویلا! الم شنگه راه میندازه

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_78#

چشمکی زد:
_نگران نباش، چیزی نمیشه. توهم تا دیرت نشده برو
کلافه ملافه رو از خودم دور کردم و بلند شدم.
زود دوش گرفتم و بدون اینکه موهام رو خشک کنم اماده ی رفتن شدم.

ـ اگر به هر نحوی این سیستم دچار اختلال شود، قلب شما کارایی خودش را ممکن است از دست بدهد و به دنبال آن احتمال دارد به فرد حمله قلبی دست بدهد. اگر دقت کرده باشید برای احیای فردی که نبضش قطع شده و هوشیار نیست، از دستگاه شوک برقی یا دفیبریلاتور استفاده می‌کنند تا با القای یک جریان الکتریکی به گره پیش‌آهنگ قلبی، این ارگان دوباره به کار بیفتد...

خانم افشار گوشتون با منه؟

صدای استاد باعث شد دست از مسیج دادن به مژگان در جواب مسیج بی ادبانش بردارم و به استاد که منتظر نگاهم میکرد خیره بشم:

ـ بله؟

ـ درحالی که کل کلاس سر تا پا گوش هستن شما اون پشت با گوشیتون ور میرین!

گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم انداختم:

ـ مسئله ی مهمی بود.

توی کلاس قدم برداشت و گفت:
ـ توی کلاس من مسئله های مهم رو بندازید دور و به درس گوش بدید.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابم بمونه ادامه داد:
ـ درس رو ادامه میدیم..
به طور متوسط قلب بیشتر انسان‌ها دارای وزنی کمتر از نیم کیلوگرم است. تفاوت دیگر در میزان سرعت تپش قلب در دو جنس است که در زنان، قلب با سرعت بیشتری کار می‌کند....

***

داشتم به سمت ماشین میرفتم که صدای ویبره ی گوشیم بلند شد، از توی جیبم دراوردم"مژگان "

بیخیال جواب دادنش شدم اما دست بردار نبود.

پشت رل نشستم و جواب دادم:

_ بله؟

_ نمیدونستم یه دوست لوس و مزخرف دارم که بخاطر یه حرفم زود قهر کنه!

از دانشگاه خارج شدم و گفتم:

ـ قهر نکردم

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_79#

خندید:

ـ اوکی، قهر نکردی..ولی من فقط اون چیزی که احساس میکنم حقیقت داره رو بهت گفتم. همین!

نفس عمیقی کشیدم و نا مطمئن گفتم:

ـ اون.. اون حقیقت نداره!

ـ باشه، اصلا حقیقت نداره و من هم تا اخر عمر درباره ی این موضوع حرف نمیزنم. فقط چون نمیخوام قهر کنیم!

لبخندی گوشه ی لبم نشست:

ـ خوبه، ولی اینو یادم نمیره استادم سر کلاس بخاطر اینکه داشتم با تو چت میکردم باهام بد حرف زد.

خندید:

ـ حقته

تک خنده ای کردم:

ـ خراب

*

روز ها پشت هم میگذشتن و طی این مدت اتفاق خاصی نیوفتاد.
امروز سامی نوبت دکتر داشت و به زور راضیش کردم که با پرهام به بیمارستان بریم.

شال گردن مشکی رنگش رو روی گردنش پیچیدم و عقب رفتم:
_ خوب اماده ای؟
لبخند کوتاهی زد:

ـ اماده ام.

سوار ماشین شدیم و به طرف بیمارستانی که پرهام توش مشغول به کار بود راه افتادم.

کمی طول کشید تا نوبت سامی بشه، باهم داخل شدیم دکتر مرد نسبتا پیر و مسنی بود. لبخند مهربونی به سام زد و گفت:

ـ چطوری سامی جان؟

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_80#

سامی کوتاه گفت:

_ مثل همیشه

دکتر باز هم همون لبخند رو زد و گفت:

_ خیلی خب، پرهام جان کمکش کن روی تخت بشینه...

تازه انگار چشمش به من افتاد.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ سلام دخترم

لبخند زدم:

ـ سلام.

مرموز رو به سامی کرد و گفت:

ـ بی معرفت زن گرفتی و تحویل نمیگیری؟

با این حرف چشمام چهارتا شد، سامی تک خنده ای کرد و گفت:

ـ دکتر این چه حرفیه، ایشون پرستارم هستن.

و اخر حرفش چشمک ریزی هم زد.

جلوی خنده ام رو گرفتم، کوتاه گفتم:

ـ من بیرون منتظر میمونم.
سامی سر تکان داد و گفت:
ـ باشه.

روی صندلی های آهنی بیمارستان نشستم، بی حوصله با گوشیم ور رفتم. مدت زیادی طول کشید تا دکتر از اتاق خارج بشه.
از جام بلند شدم و گفتم:
ـ کارتون تموم شده؟

دستکش هاش رو از توی دستش بیرون کشید و گفت:

ـ نه. بار ها به اقای جاوید زنگ زدم و پیغام گذاشتم براش، سامی تا دیر نشده باید عمل بشه وگرنه برای همیشه توی این وضعیت میمونه. اون توی سن جوونی و حساسیه، با این وضعیت میخواد تا کی کنار بیاد؟!خیلی بتونه تحملش کنه ده سال.

با افسوس گفتم:

ـ قبول نمیکنه، اقای جاوید باهاش حرف زد، من و پرهام هم باهاش حرف زدیم، اما اون..

وسط حرفم پرید:

_ دخترم راضیش کن، اون پسر بهترین دوستمه، نمیخوام همینطور که برای فوت بهترین دوستم عذاب کشیدم، از دیدن پسرش که نتونستم نجاتش بدم هم عذاب وجدان بگیرم.

***

-HOT LOVE:

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_81#

با خارج شدن سامی و پرهام از اتاق بحثمون نصفه موند، سامی مرموز به من و دکتر نگاهی انداخت لبخند کوتاهی زدم و رو به دکتر گفتم:

_ممنونم ازتون، روز بخیر

سامی از دکتر خدانگهداری کرد و باهم از بیمارستان خارج شدیم، پرهام به سامی کمک کرد تا توی ماشین بشینه، بعد هم زیر گوش سامی چیزی گفت که اخم های سامی باز شد و خندید.

گویا باهم دوست شدن!

پرهام رو به من گفت:
ـ جواب چکاپ و ازمایش تا هفته ی آینده میاد، خودم میارم عمارت. مراقب باشین، خداحافظ.
سر تکان دادم:
ـباشه مرسی،خداحافظ.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.
بینمون سکوت عمیقی حاکم شد.
من ذهنم مشغول حرف های دکتر بود.
نفس عمیقی کشیدم، پیش کشیدن حرف عمل پیش سامی اشتباه بود، شاید باید با مادربزرگش حرف میزدم.

مطمئنا بخاطر علاقه ی شدیدی که به مادربزرگش داشت، قبول میکرد.

بی مقدمه گفتم:

ـ نظرت چیه امشب بریم دیدن فریبا؟

چشم از خیابون گرفت و به من دوخت:

ـ چی؟ امشب؟

اروم سر تکان دادم:

ـ خودت گفته بودی!

لبخند کوتاهی زد و گفت:

ـ اوکی، بریم.

فریبا از دیدنمون به طرز جالبی خوشحال شده بود. چندین بار صورت سامی رو بوسه بارون کرد و بعد هم من رو در اغوش کشید.

انقدر محکم و عمیق که انگار من رو چند ساله میشناسه!

دستم رو روی کمرش نوازش وار کشیدم.

ما رو به داخل دعوت کرد:

ـ چقدر خوشحال شدم شما رو پشت در دیدم، پسرم کجاست؟ چرا اون نیومده؟

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_82#

شالم رو در اوردم و روی دسته ی کاناپه گذاشتم، دستی بین موهام که بخاطر بارون شدید بیرون، خیس شده بود کشیدم و گفتم:
_ اقای جاوید خونه نبودن.

فقط سر تکان داد، رو به سامی گفت:

ـ میرم قهوه بیارم، شماها هم لباستون رو در بیارید.

به سمت اشپزخانه رفت، از فرصت استفاده کردم و پشتش راه افتادم.

یه زن جوونی هم توی اشپزخانه مشغول شستن ظرف ها بود که حدس میزدم کارگر اونجا بود.

رو به زن گفت:

ـدخترم، سه تا فنجون قهوه اماده کن.

زن سر تکان داد:

ـ چشم خانم.

فریبا تازه متوجه ی اومدن من به اشپزخانه شد، متعجب گفت:

ـ چیزی شده عزیزم؟

نگاهی به سالن انداختم تا مبادا سامی یواشکی بیاد و حرفامون رو بشنوه.

وقتی مطمئن شدم سامی نیست گفتم:

ـ میشه حرف بزنیم؟

سر تکان داد:

ـ اره عزیزم.. بیا اینجا بشین

پشت میز غذا خوری که توی اشپزخانه بود نشستیم، به چشم های روشن و

لبخند پر رنگ روی لبش چشم دوختم.

بعد از مکثی گفتم:
ـ فریبا جون من و سامی از پیش دکتر اومدیم..
کمی فکر کردم تا فامیلی دکتر یادم بیاد.
ادامه دادم:
ـ فکر میکنم اقای فرهمند بود.

چشماش رو تنگ کرد، گویا داشت این نام رو توی ذهنش سازماندهی میکرد، بعد از مدتی گفت:
ـ فرهمند؟ چیز زیادی ازش یادم نمیاد.

ادامه دادم:

ـ دکتر سامی، امروز رفتیم اونجا و اون یه حرفایی زد.. ازم خواست که یجوری سامی رو متقاعد کنم تا راضی به عمل کردن بشه.

گفت اگه از یه سنی بگذره دیگه این کار غیر ممکن میشه.

اخم عمیقی روی صورتش نشست ، رو به اون زن که کنجکاوانه به حرف های ما گوش میداد گفت:

ـ عزیزم، چند لحظه ما رو تنها میزاری؟

****

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_83#

زن چشمی گفت و از اشپزخانه خارج شد.

بعد از رفتنش، فریبا گفت:

ـ یعنی چی؟

نفس عمیقی کشیدم و حرف های دکتر رو به زبان اوردم، هر کلمه ای که میگفتم

چهره اش درهم میشد و اشک توی چشماش جمع میشد.

در اخر گفتم :

ـ شما میتونید سامی رو راضی کنید. مطمئنم!

دستش رو زیر چشمش کشید تا اشکش رو پاک کنه، با صدای لرزون گفت:

ـ یعنی من باید تا اخر عمر پسرم رو روی اون صندلی ببینم؟

لبخند تلخی زدم:

ـ فریبا جون، این اتفاق نمی افته، سامی علاقه ی شدیدی به شما داره، من مطمئنم که حرف شما رو رد نمیکنه.

اه عمیقی کشید و گفت:

ـ اینطور نیست، من الان ازت میخوام که باهاش حرف بزنی، اون حرف تو رو قبول میکنه..

بهت زده نگاهش کردم:

ـ من گفتم، اما قبول نمیکنه.

اشک روی گونه اش رو با پشت دست پاک کرد، لبخند تلخ اما مهربانه ای زد و

گفت:

ـ سامی از بچگی پیش من بزرگ شده، خب میشناسمش. هر حرکتی کنه میفهمم، اون احساسش به تو فرق میکنه. از طرز نگاه و رفتارش فهمیدم. بعد از فوت پدر و مادرش هیچوقت اینطوری نبود، سعی میکرد شاد باشه اما چشماش همیشه غمگین بود. قبل اینکه با تو رو به رو بشم سامی از زیبایی تو و اخلاق سردت گفت. اون احساسی بهت داره که نمیدونم اسمش رو چی باید بزارم..

بقیه حرفاش رو نشنیدم، فقط اون حرفش توی گوشم میپیچید که سامی به تو احساسی داره. فریبا دومین کسی بود که از دوست داشتن سامی به من میگفت ...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_84#

پلکام رو روی هم فشردم، نمیدونستم الان دقیقا باید چیکار کنم، به امید اینکه

فریبا با سامی حرف میزنه و متقاعدش میکنه به اینجا اومدم، اما حالا اون ازم میخواست با سامی حرف بزنم؟

کلافه موهام رو پشت گوش زدم، هنوز هم لباش تکان میخورد. با صدایی ضعیف گفتم:

ـ اینکه سامی به شما از من گفته، دلیل نمیشه که من رو دوست داشته باشه.

دستش رو جلو اورد و توی دستم قفل کرد:

ـ عزیزم. وقتی یکی بهت نزدیک باشه، از خونت باشه و از ته قلبت دوستش داشته باشی ، رفتاراش کاملا میاد توی دستت. اگه با این سنم نوه ام رو نشناسم که هیچی! تو دختر زیبا و دوست داشتنی هستی. سامی اگه بهت دل داده باشه، بهش حق میدم.

اروم زمزمه کردم:

ـ ولی برای شما مهم نیست که من تا یک ماه دیگه از ایران میرم؟ اونوقت براتون مهم نیست که سامی چقدر اذیت میشه؟

دستم رو فشرد، بی توجه به حرفم، با لبخند غمگینی گفت:

ـ باهاش حرف میزنی؟

اروم سر تکان دادم، بلند شد و بعد هم اهسته سرم رو بوسید.

تنها لبخند ارومی زدم.

بعد از اینکه رفت، سرم رو روی میز گذاشتم.

ذهنم حسابی به هم ریخته بود. کاش جرعت اینکه حرف هایی که به مژگان زدم رو به فریبا هم بزنم رو داشتم.

مدتی بعد از اشپزخانه خارج شدم. سامی و فریبا گوشه ای از سالن مشغول صبحت کردن بودن، فریبا لبخند پررنگی بهم زد..
رو به سامی گفتم:
_ میخوای لباست رو عوض کنی؟

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_85#

اروم سر تکان داد.

پشتش رفتم و به ویلچرش حرکت دادم، با کمکش تونستم اتاقش رو پیدا کنم.
اتاق بزرگ و بامزه ای داشت، انگار برای بچگی هاش بود.
دور تا دور اتاق پر بود از عکس های بچگیش، یه تخت یک نفره هم گوشه ی اتاق داشت.

در رو پشت سرم بستم و گفتم:
ـ این اتاق برای بچگی هاته؟
خندید و سر تکان داد:
ـ اره، یه چیزی حدود هفت سال پیش. بعد عموم خونه ی جدا گرفت، من هم

رفتم پیش عموم زندگی کردم.

زمزمه کردم:

ـ پس پدر و مادرت چی؟

لبخند کوتاهی زد:

ـ بابام نمیتونست فریبا رو توی این خونه تنها بزاره، برای همین با مادرم توی همین خونه زندگی میکرد.

به عکسی که روی عسلی بود خیره شدم، یه عکس از نوجوونی. شاید هیفده ساله بود توی این عکس. ناخوداگاه گفتم:

ـ دلت تنگ شده برای وقتی که روی پاهات بایستی؟

ابرویی بالا انداخت، انگار کمی حرفم بهش برخورده بود که اخم کرد و گفت:
ـ خودت چی فکر میکنی؟

شانه ای بالا انداختم:
ـنه! فکر میکنم دلت تنگ نشده. برعکس، فکر میکنم تو ضعیفی و دلت توجه میخواد.
به وضوع حس کردم تعجب و عصبانیتش رو!

پوزخند زد و گفت:
ـ متوجه ای که داری چی میگی؟

سعی کردم مثل همیشه خونسرد باشم و دلم نسوزه، بعضی وقتا تحقیر کردن بهتر جواب میداد! دستم رو زیر چونم زدم و گفتم:
ـ میفهم.. اما تو نمیفهمی، خب گوش کن! ما همه ی زمانی به دنیا میایم، به دنیا میایم که زندگی کنیم و لذت ببریم. اما توی این راه اتفاقاتی رخ میده که ناراحتمون میکنه، مثلا یکی کور میشه، یکی دستش رو از دست میده و یا یکی

مثل تو فلج میشه و خیلی اتفاقات دیگه، توی این راه ادما به دو دسته تقسیم میشن، ادمای قوی که میخوان دوباره شروع به زندگی کنن و ادمای ضعیف که دست از تلاش برمیدارن.

بی توجه به چهره ی عصبیش ادامه دادم:
ـ تو.. اقای سامی جاوید! تو توی دسته ی دوم قرار داری. کسی که از تلاش کردن میترسه و نمیخواد ریسک کنه، نمیخواد به خودش اجازه ی زندگی کردن بده، میخواد مردم بهش توجه کنن..

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_86#

برای اولین بار عصبانیتش رو دیدم، به ویلچرش حرکت داد و به سمت منی که روی تخت بودم اومد.

بازوم رو گرفت و به طرف خودش کشید، توی چشمام خیره شد:

ـ هیچ وقت... هیچ وقت سعی نکن اینکارو کنی

لبخند کجی تحویلش دادم:
ـ کدوم کارو؟ همین کاری که دارم ضعیف بودنت رو بهت میفهمونم؟ پس...

خیلی یهویی خودش رو به سمت پرت کرد و حرفم توی دهنم موند.
روی تخت پرت شدم و سرم به پشتی تخت برخورد کرد..

با دستاش خودش رو بالا کشید و سنگینی بدنش رو روی بدنم انداخت، بهت زده خیره اش شدم، صورتش در

فاصله ی نزدیک صورتم بود، طوری که نفساش صورتم رو میسوزوند.

زمزمه کردم:

ـ چیکار میکنی؟

توی چشمام خیره شد، با صدای لرزون و عصبی گفت:

ـ تو چیکار میکنی؟ میفهمی چی میگی؟

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و سعی کردم از زیرش بیرون بیام، اما نتونستم.

ـ سنگینی، بکش کنار سامی..

نیشخندی زد:

ـ نمیتونی بدن کسی که فلج و ضعیفه رو تکون بدی؟

دستم رو روی سینه اش کوبیدم، با اینکار خیلی یهویی دوتا دستام رو گرفت و بالای سرم برد..لبش رو به چونم چسبوند و گفت:

ـ میخوام بهت بفهمونم ضعیف نیستم..

نیشخندی زدم:

ـ هستی..

لبش رو کشوند و به گوشه ی لبم چسبوند.

نفس توی سینه ام حبس شد.

***

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_87#

محکم گفت:

_ نیستم.

_ هستی.. تو ضعیف خودخواه هستی، مادر بزرگت، عموت، دوستات و همه کسایی که کنارتن میخوان خوب شدنت رو ببینن! اما تو نمیخوای.

بی توجه به حرفم گفت:

ـ تو چی؟

زمزمه کردم:

ـ من چی؟

ـ تو میخوای خوب شدنم رو ببینی؟

اب دهانم رو پر سر و صدا قورت دادم:

ـ چه ربطی داره؟

ـ میخوای یا نه؟

عصبی گفتم:

ـ معلومه که میخوام، اگه نمیخواستم انقدر تنش نداشتم برای اینکه راضی به

عمل بشی.

لبخندی روی لبش نشست و سوال غافلگیر کننده ای پرسید:

ـ بگو که دوستم داری.

دستم رو رو از بین دستش بیروک کشیدم و گفتم:

ـ چرت و پرت نگو سامی، خودتو شل کن میخوام از زیرت بیام بیرون. این عضله هات نمیزارن

زیر گوشم گفت:

ـ بگو مهتا.. بگو

توی چشمام خیره شدم و بلند گفتم:

ـ سامی..

مثل خودم اسمم رو صدا زد:

ـ مهتا...

با لحن دیگه ای ادامه داد:

ـ بگو

نفس عمیقی کشیدم، سنگینی بدنش داشت اذیتم میکرد:

ـ بزار برم وگرنه مادربزرگت رو صدا میزنم

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_88#

خندید:

ـ اون میدونه من کبریت بی خطرم، برای همین کاری نمیکنه.

دستم روی سینه اش مشت شد، سرش پایین تر اومد و لبش رو به گونه ام جسبوند.

داغ و هوس انگیز بود.

نمیخواستم اما میخواستم.

عجیب و مزخرف بود

لب باز کردم و نالیدم:

ـ سامی..

لبش رو از روی گونه ام کشوند و روی لبم اورد.

لب باز کردم تا حرف بزنم، اما لبم رو به بازی گرفت.

مثل برق گرفته ها به چشم های بسته اش نگاه کردم، نمیدونستم توی این لحظه باید چیکار کنم.

انقدر اروم اینکار رو میکرد که ناخوداگاه من هم همراهیش کردم. توی اون لحظه نمیدونستم کدوم کار خوب و بده، انگار سیستم بدنم دست یکی دیگه بود و همه ی کار ها رو اون انجام میداد.

مدتی بعد ازم جدا شد، پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و من تازه به خودم اومدم، پلکام رو روی هم فشردم و نالیدم:

ـ چیکار کردم..

تپش قلبش رو احساس میکردم، خندید..

اون خندید و من احساس عجیبی داشتم.
چند لحظه توی همون حالت بودیم که تقه ای به در برخورد کرد:
_ بچه ها؟ کجایین؟

وحشت زده به سامی نگاه کردم. چشمکی زد و بدنش رو شل کرد..
با سرعت از زیرش بیرون اومدم،
خواستم به طرف در برم که دستم رو کشید، نزدیک بود پرت بشم که جلوی خودم رو گرفتم
عصبی گفتم:

ـ چیکار میکنی؟

چشمکی زد و گفت:

ـ یادت نره، بهم نگفتی!

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_89#

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به طرف در رفتم، در همون حین گفتم:

ـ تو خواب ببینی.

در رو باز کردم، فریبا لبخندی زد:
ـ کجایین شما؟ میز شام اماده ست و زنگ زدم تا فرهود هم بیاد.
سر تکان دادم:
ـ الان میایم.

سر تکان داد و به طرف پله ها رفت. در رو بستم و به طرف سام برگشتم.
به شکم روی تخت افتاده بود و سعی میکرد خودش رو برعکس کنه.
به طرفش رفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم..
سرش رو روی بالش گذاشتم و گفتم:

ـ نباید خودتو پرت میکردی، میدونی با اینکار چقدر آسیب به خودت زدی؟

پلکاش رو بست و با نفس نفس گفت:
ـ ارزشش رو داشت.
نیشخندی زدم و بی توجه به حرفش گفتم:
ـ باید لباست رو عوض کنم..

به سمت کمد رفتم، صداش بلند شد:
ـ اون حرفات واقعی بود؟
خب میدونستم منظورش چیه، حرفام از ته دل نبود اما اون نیاز به یک شوک و

تلنگر داشت. اروم گفتم:
ـ آره.. یک جورایی!
دستی لای موهاش کشید، میخواست حرف بزنه اما انگار نمیتونست.
صدای خوشحال فریبا بهم فهموند که فرهود اومده

لباس های سامی رو تنش کردم و باهم از اتاق خارج شدیم، فرهود رو روی کاناپه ای دیدم که با گوشیش ور میرفت. با دیدن سامی لبخند مهربونی زد..
سلام کوتاهی بهش کردم و اون هم با سر جوابم رو داد.

سامی رو پیشش گذاشتم و خودم هم به سمت فریبا که مشغول کمک کردن به اون خدمه بود رفتم.

با دیدنم، ناراحت گفت:

ـ چیشده؟

شانه ای بالا انداختم:

ـ فکر نکنم موفق شده باشم..

چهره اش جمع شد، با عجله خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم:

ـ فریبا جون نگران نباشید، سامی میدونه شماها چقدر دوستش دارین، من

بازم حرف میزنم، مطمئن باشین قبول میکنه.

دستی به صورتش کشید، صدای لرزونش ناراحتم کرد:

_ خواهش میکنم عزیزم.. فقط متقاعدش کن!

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

#part_90

این چند روز هم با سرعت گذشت و اتفاق خاصی نیوفتاد.
اون روز مشغول خوندن درس برای امتحان فردا بودم که سامی بهم زنگ زد و گفت برم توی اتاقش.
کتاب رو بستم و روی میز گذاشتم.

میخواستم از اتاق خارج بشم که چشمم به آینه افتاد.
دختری با موهای پریشون و باز، چشمای سرخ که بخاطر خوندن بیش از حد کتاب

و صورت رنگ پریده و لب هایی که به سفیدی میزد رو توی آینه دیدم.

اخمی بین ابروهام نشست، ناخواسته موهام رو بالای سرم بستم ، بعد هم مختصر صورتم رو شستم، رژ قرمزی به لبام و ریملی هم به چشمانم زدم.
باز هم نگاه دیگه ای به آینه کردم.
لبخندی ناخواسته زدم و بعد هم عقب گرد کردم و وارد اتاق سامی شدم.

داشت توی دفتر چیزی مینوشت، با وارد شدنم اون دفتر رو با سرعت بست و زیر

ملافه گذاشت. لبخند مرموزی زدم:

ـ اون چی بود؟

سری تکان داد و گفت:

ـ هیچی.. چیزی نبود.

ابروهام بالا پرید:

ـ اوکی.. کاری داشتی؟ حالت بده؟

ـ نه.. خوبم..

با کمی مکث ادامه داد:

ـ میشینی؟

نیمچه لبخندی زدم و روی تخت نشستم.

دستی لای موهاش کشید و گفت:

ـ خیلی فکر کردم توی این دو سه روز، و فهمیدم من دارم خودخواهانه رفتار میکنم. خیلی ها هستن که از دیدن این وضعیت من ناراحت میشن. مثل عموم. مثل مادر بزرگم.. مثل بهترین دوستم..!

نگاه عمیق دیگه ای بهم کرد و با لحن خاصی ادامه داد:

ـ و خیلی های دیگه. اگه نخوام خوب بشم چیزایی محروم میشم. مثل ازدواج با کسی که دوستش دارم، مثل تشکیل زندگی، مثل عشق.. مسلما کسی نمیخواد با یه پسر فلج ازدواج کنه..

وسط حرفش پریدم و ناراحت گفتم:

ـ اینطور نیست، تو با همین وضعیت هم خیلیا هستند که دوستت دارند.

پوزخند واقعی زد:

ـ بیخیال! اگه پولی در کار نبود کسی بهم محل نمیداد، این رو خودم خوب میدونم...

***

-**HOT LOVE**:

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_93#

سامی امشب پیش فریبا میموند، قصد داشت شب قبل عمل پیش اون بمونه، قرار بود من بعد از حرف زدن با پرهام برگردم اونجا اما باید چند ساعتی به تاخیر میانداختمش.
باهاش حرف زدم و اون هم با ناراحتی قبول کرد.

مژگان رو به روی کافه ای نگه داشت، به بازوم تکونی داد و گفت:

ـ اوردمت پاتوق! امشب رو از این همه هیاهو دور باش خیلی خب؟ از فکر سامی و عمل فردا هم بیا بیرون.

سر تکان دادم:

ـ خیلی خب.

وارد کافه شدیم، مژگان بیخیال هوای سرد و ابری شد و گفت " توی حیاط پشتی بشینیم "

قبول کردم. حیاط پشتی کاملا خلوت بود

جای دنجی رو انتخاب کردیم و
نشستیم.
مژگان خودش رو جلو کشید و گفت:
ـ شام چی بخوریم؟

شانه ای بالا انداختم:
ـ بیخیال شام، یه چای و قهوه بخوریم و
بریم، باید زودتر برگردم سامی تنهاست.
کلافه گفت:
ـ خیلی خودت رو درگیرش کردی مهتا.
بیا ازش بیرون، تو کمتر از پونزده روز
دیگه از پیشش میری

ناخوداگاه اخم غلیظی کردم.
پونزده روز دیگه؟
چرا انقدر روز ها زود میگذشت؟
دستم رو توی دستش گرفت و گفت:
ـ نباید با ترحم نگاه و رفتار کنی.

ـ من بهش ترحم ندارم، این حس مسئولیت پرستار به مریض یه چیز عادیه و نباید تعجب کنی.

عقب کشید و بیخیال گفت:
ـ خیلی خب، تا بحث سامی میاد زود جوش میاری و عصبی میشی. دیگه

سکوت میکنم

زیپ فرضی دهنش رو کشید و دست به سینه شد، خنده ای کردم و به بازوش مشتی زدم:

ـ گمشو

از اون بحث دور شد چشمک باحالی زد و گفت:

ـ راستی.. یه سوپرایزی برات دارم، نمیدونم از دستم ناراحت میشی یا خوشحال، ولی خب دوست داشتم اینکار رو انجام بدم..

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

ـ چه سوپرایزی؟

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_94#

نگاهی به اطراف انداخت، خیلی یهویی قسمتی از محوطه توی تاریکی فرو رفت.. متعجب نگاهی انداختم، دستی از

پشت دورم حلقه شد و مردی نجواگونه زیر گوشم زمزمه کرد:

_ تولدت مبارک

ترسیده خودم رو جلو کشیدم تا از اون حصار خلاص بشم..

شوکه و وحشت زده بودم.

کیک بزرگی توی دستش بود، اون رو روی میز گذاشت و خندان نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم آروم باشم:

_ تا تولد من بیست روز مونده.

سری تکان داد، چشمکی زد و گفت:
ـ آره اما خواستم الان و توی این شرایط سوپرایزت کنم.

دستی به صورتم کشیدم، نمیخواستم توی پرشون بزنم، برای همین لبخندی به اشکان زدم:
ـ ممنونم ازت
به مژگانی که تا این لحظه مهربون نگاهم میکرد خیره شدم و ادامه دادم:
ـ از توهم ممنونم مژگان، سوپرایز قشنگی بود

اشکان خم شد و دستم رو گرفت، کنارم نشست و زمزمه کرد:

ـ خواستم خوشحالت کنم، از طرفی هم دلم برای این لبخندت تنگ شده بود.

فقط گوشه ی لبم کج شد، هنوز از دستش کمی ناراحت و عصبی بودم.

اون دروغ من رو به آقا جون لو داده!

اما نخواستم حرفی بزنم تا جو رو نااروم کنم.

بعد از بریدن کیک و به اصرار مژگان شام رو خوردیم.

نزدیک ساعت های یازده از کافه خارج شدیم.

مژگان چشمکی به من زد و رو به اشکان گفت:

ـ خب دوستان من شما دو تا رو تنها میزارم، اشکان جان دوست عزیزم رو به شما میسپارم لطفا مواظبش باش و سالم برسونش مقصد، اگه خواستی میتونی بین راه بستنی شکلاتی هم مهمونش کنی چون همون طور که میدونی مهتا عاشق بستنی شکلاتیه..

بدون توجه به چشم های گشاد شده ام خنده ی شیطونی کرد و ادامه داد:

ـ راستی مهتا جان کادوتم یادم نرفته، یه چیز باحال برات خریدم که فردا بهت میدمش، خب شبتون بخیر و خداحافظ!

اهمیتی به صدا کردن هام نداد، راه خودش رو گرفت و به طرف ماشینش رفت.

دستی به صورتم کشیدم و رو به اشکانی که تمام مدت میخندید گفتم:

ـ این دختر دیوونه ست.

در سمت کمک راننده رو باز کرد و گفت:

ـ بفرمایید لیدی!

با تاخیر حرکت کردم و روی صندلی جا گرفتم.

خودش هم بعد از بستن در ماشین رو دور زد و پشت رل نشست...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_95#

ماشین رو به حرکت در اورد:

ـ خونه ی آقا جونت میری؟

سری به نشانه ی منفی تکان دادم:

ـ نه

و آدرس خونه ی فریبا رو به زبون اوردم.

ـ کار جدیدت اونجاست؟

نیم نگاهی بهش کردم:

ـنه..

کلافه گفت:

ـ چرا بی سر و ته جواب میدی؟

چشم ازش برداشتم:

ـ شاید برای اینه که تو بخاطر رفتار بچگانه ت نزدیک بود همه چی رو خراب کنی! چی نصیبت شده که میخواستی من رو از دید آقا جونم بندازی؟

چند لحظه عمیق خیره ام شد، بعد هم با افسوس گفت:

ـتو چته؟ چرا سعی نمیکنی همون آدم قبل باشی؟ من و تو باهم دوست بودیم مهتا.. من دوستت دارم.

نیشخندی زدم:

ـ من و تو باهم دوست بودیم اما من تو رو مثل یه دوست عادی و همیشگی میدیدم نه یه دوست پسر و تکیه گاه!

دستی به صورتش کشید:

ـ ولی من رو همیشه یه عشق میدیدم..

آره، به آقا جونت گفتم، حق داشتم گفتم. چون نمیخواستم به اون خونه بری، چون از مژگان میشنیدم چقدر به اون پسره ی فلج عوضی نزدیکی..

بلند گفتم:

ـ درست حرف بزن!

سکوت کرد..

من هم سکوت کردم، نزدیک به خونه ی فریبا نگه داشت. خم شد که ناخوداگاه ازش دور تر شدم، پوزخندی زد و داشتبرت رو باز کرد، از توش یه جعبه قرمز رنگی رو بیرون اورد، روش یه دسته ی گل با گل های رنگی و قشنگ گذاشته بود.

روی پام گذاشت و گفت:

ـاز مژگان خواستم امشب تو رو به اون کافه بیاره که تولدت رو بگیرم، چون میخواستم لبخندت رو که خیلی وقته

ندیده ام رو ببینم. اینم کادوت! امیدوارم دوستش داشته باشی.

نگاهی به جعبه و گل ها انداختم، سری تکان دادم:

ـ ازت ممنونم، شب خوبی بود..

خداحافظ

در توسط فریبا باز شد، لبخند مهربانی زد:

ـ سلام گلم، خوش اومدی!

لبخند تصنعی زدم:

ـ سلام فریبا جون، ببخشید دیر شد، سامی خوابیده؟

با دست به سمت جایی رو نشان داد و با لحن مرموزی گفت:

ـ خوابیده؟ فکر کردی اون بدون اومدن و دیدن تو میخوابه؟

نگاهم به سامی افتاد که گوشه ی سالن از پنجره به بیرون‌نگاه میکرد، اروم خندیدم و گفتم:

ـ پس من میرم لباسم رو عوض میکنم و برمیگردم...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_96#

خواستم به طرف اتاق سامی راه بیوفتم که صدام کرد:

_ نرو، بیا!

متعجب سری تکان دادم، به سمتش رفتم و روی کاناپه ی نزدیکش نشستم.

بالاخره چشم از محیط بیرون گرفت و به من دوخت، بعد هم به جعبه و گل های

توی دستم.

گوشه ی لبم رو جوییدم، بی اراده و ناخوداگاه احساس عجیبی بهم دست داد، انگار کار اشتباهی انجام دادم!
جعبه رو روی میز گذاشتم و سعی کردم از اون جو خارج بشیم:
ـ استرس داری برای فردا؟

بی مقدمه پرسید:
ـ مناسبت خاصیه؟ این گل ها و این جعبه...
لب هایم به تبسم کج و کوله ای باز شد:

ـ خب اشکان و مژگان خواستن برای تولدم که چند وقت دیگه ست سوپرایزم کنن!

ابرو هاش بالا پرید:

ـ تولدت؟ کِیه؟

نفس عمیقی کشیدم:

ـ پنج آبان.

فقط " آها " زمزمه کرد، ناراحت بود انگار.

خودم رو کمی جلو کشیدم:

ـ غروب از بیمارستان اومدم بیرون، معذرت میخوام که دیر رسیدم، مژگان اصرار داشت حتما امشب رو بیرون بمونیم، ولی خب نمیخواستم امشب، یعنی شب قبل عمل تنهات بزارم..

به ویلچرش حرکت داد ، کمی نزدیکم شد، یهویی دستم رو توی دستش گرفت و وسط حرفم پرید:
ـ مهم نیست، بی خیالش!

نگاه دیگه ای به گل ها انداخت و ادامه داد:

ـ گل های قشنگیه، سلیقه ی اشکان خوبه.

لبخند زوری زدم، دستم رو ول کرد و به سمت جعبه رفت:

ـ نمیخوای بازش کنی؟

پشتش راه افتادم، سر تکان دادم و گفتم:

ـ چرا، الان بازش میکنم.

با دیدن محتوای داخل جعبه ابرو هام بالا پرید، چند عکس در ژست های مختلف..

این عکس برای ترم اول دانشگاه بوده!

اوج شیطنتمون هم در رفتن یواشکی از کلاس ها بود.

عکس بعدی هم توی کافه ی همیشگی گرفته شد، از یاداوری خاطرات لبخندی زدم.
توی جعبه کتاب ای به اسم " برباد رفته " هم بود، خیلی خوب میدونست علاقه ی شدیدی به کتاب خوندن و رمان دارم.

ـ این لبخندت رو پای چی بزارم؟

با شنیدن صدای سامی، هول زده مثل کسی که خطایی کرده لبخندم رو جمع کردم:

ـ چی؟

به ویلچرش تکیه داد:

ـ دوستش داری؟

عکس ها و کتاب رو توی جعبه انداختم، بی اهمیت به وسایل دیگه ی داخل جعبه درش رو بستم و گفتم:

ـ قبلا هم گفتم، من اون رو مثل یک دوست نزدیک میدیدم.

قبل اینکه حرفی بزنه از جام بلند شدم و ادامه دادم:

_فردا صبح زود باید بیدار بشیم، پس بهتره خاموشی بزنیم.

کوتاه سر تکان داد، بعد از گفتن شب به خیر به فریبا باهم به اتاق سامی رفتیم، روی تخت گذاشتمش و قرص هاش رو بهش دادم...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_97#

روی کاناپه نشستم و به اتاق تاریک خیره شدم، صدا از هیچ کدوممون در نمیومد، خیلی دوست داشتم بفهمم الان به چی فکر میکنه!

مدتی بعد لب باز کردم:

ـ پرهام میگفت مشکلی نیست، عمل هم خیلی زود تموم میشه، شاید دو یا سه ساعت. نگران که نیستی؟

سرفه ی مصلحتی کرد و با لحن شوخی گفت:

ـ چرا. دارم از ترس و استرس میمیرم.

لبخند کوتاهی زدم، باز هم سکوت بینمون حاکم شد.

اینبار اون سکوت رو شکوند:
ـ میخوای روی کاناپه بخوابی؟
تک خنده ای کردم:
ـ آره، نمیتونم این ریسک رو بکنم و پیش تو بخوابم.

توی تاریکی احساس کردم بهم خیره شد:
ـ من کبریت بی خطرم بابا، نترس.. تخت بزرگه و هردومون جا میشیم.

ابرویی بالا انداختم:

ـ یعنی میگی بیام پیش تو بخوابم؟

ـ مطمئن باش کنار من خوابیدن خیلی بهتر از تحمل کردن اون کاناپه ی سفت و محکمه. مگه نه؟

راست میگفت، این کاناپه زیادی محکم بود و بدنم رو به درد می اورد، مخصوصا منی که عادت به خوابیدن روی کاناپه نداشتم!

برخلاف صدای عقلم بلند شدم، زمزمه کردم:

ـچاره چیه؟ یه امشب رو تحمل میکنم.

تک خنده ای کرد و گفت:
ـ باید از خدات باشه، دخترا برای کنار من خوابیدن لهله میزنن.
کنارش دراز کشیدم، نیشگونی از بازوش گرفتم و فحشی نثارش کردم

تختش زیادی گرم و نرم بود و بلافاصله چشمانم گرم شد، اما از نفس های نامنظم سامی میشد فهمید که اون هنوز نخوابیده.

خواب اجازه ی فکر دیگه ای بهم نداد و بعد از چند دقیقه بیهوش شدم.

*

صدای زنگ تماس روی مخم بود، آهسته آهسته و بی میل و رغبت چشم هایم رو باز کردم.. دستم رو بلند کردم و از روی عسلی کنار تخت گوشی رو گرفتم.

بدون اینکه به اسم مخاطب نگاهی کنم جواب دادم:

_ بله؟

ـ من توی راهم و تا ده مین دیگه میرسم

صدای فرهود بود، کلافه و خواب آلود

روی تحت نشستم و کش قوسی به بدنم دادم:

ـ باشه، سامی رو بیدار میکنم الان.

تلفن رو روی میز گذاشتم و به صورت سامی خیره شدم، موهای بلندش که کمی حالت فر داشت روی صورتش ریخته شده بود و بامزه ش کرد...

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_98#

انگشتم رو جلو بردم و یک تار از موهاش رو دور انگشتم پیچیدم
حالت قشنگی داشت، قبل از اینکه بیدار بشه انگشتم رو عقب کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

موهام رو بالای سرم بستم و بعد از عوض کردن لباس هام دوباره به طرف

تخت رفتم، تکونی به بازو های سامی دادم و چند باری صداش کردم.

در اخر با صدا های بلندم لای چشمانش رو بلند کرد و گیج و منگ خیره ام شد، خیلی خوب میشد فهمید هنوز گیج خوابه و درک درستی از اطراف نداره.

لبخند زدم:

ـ صبح بخیر، عموت داره میاد و چند مین دیگه میرسه، من میرم فریبا جون رو بیدار کنم بعد میام لباس های تو رو میپوشیم.

دستی به صورتش کشید و خواب آلود با صورت پف کرده نالید:

ـ صبح بخیر، باشه.

فریبا زود تر از ما بیدار شده بود، حتی صبحانه رو اماده کرده بود!

لباس های سامی رو تنش کردم و باهم از اتاق خارج شدیم، همون لحظه زنگ در به صدا در اومد و فریبا رفت تا در رو باز کنه

باز هم از دیدن پسرش هیجان زده شد و شوق و اشتیاقش رو با بوسه های فراون

روی گونه های فرهود خالی کرد.

فرهود موهای سامی رو به هم پیچید و گفت:

ـ چطوری خوشتیپ؟

سامی خندید:

ـ سلام عمو

دست هام رو توی جیب بارونیم فرو کردم و کوتاه گفتم:

ـ سلام.

سری تکان داد و رو به سامی گفت:

ـ آماده ای؟

ـ آره

فرهود گفت:

ـ من توی ماشین منتظر میمونم، باید زودتر بریم و سامی بستری بشه.. پس عجله کنید

باشه ای زمزمه کردم.

اون رفت و ما بعد از گرفتن وسایل از خونه خارج شدیم.

فریبا جلو نشست و من و سامی هم پشت نشستیم، اهنگ کلاسیکی از توی ضبط پخش میشد، نیم‌نگاهی به سامی

انداختم، خودم رو به سمتش کشیدم و گفتم:

ـ معجزه به واقعیت تبدیل میشه، من با همه ی قلبم باورت دارم.

نمیدونم دلیل گفتن این حرف چی بود، اما دوست داشتم قبل از وارد شدن به بیمارستان این حرف رو بزنم، گاهی وقتا کلمات خیلی میتونه به آدم کمک کنه، ادامه دادم:

ـ کافیه فقط تو قبولش کنی!

اول خنثی نگاهم کرد و بعد کم کم لبخند محوی زد، دستش رو جلو اورد و دستم رو گرفت، احساس عجیبی داشتم، نمیدونستم اما هرچی که بود، احساس خوب و دوست داشتنی بود...

***

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_99#

سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس میکردم، با چشم های تیز و روشن فرهود رو به رو شدم، ناخوداگاه مثل کسی که کار اشتباهی مرتکب شده دستم رو از بین دست سامی بیرون کشیدم.
و تنها لبخند کوتاهی زدم

*

روی صندلی های بیمارستان نشستم و به فرهود و دکتر سامی که کمی دور تر مشغول صحبت بودن خیره شدم، فریبا کنارم نشست و گفت:

ـ عزیزم تو چیزی نخوردی، میخوای برات قهوه بگیرم؟

سری به نشانه ی منفی تکان دادم:

ـ ممنون، فعلا میل ندارم.

با جدا شدن فرهود از دکتر، از جام بلند شدم و به طرفش رفتم:

ـ چیزی که نشده؟ یعنی همه چی اوکیه؟

دست هاش رو توی جیب کتش فرو برد و گفت:

ـ فعلا آره! تا ببینیم چی پیش میاد.

نفس رو با خیال راحت بیرون فوت کردم، فرهود بی توجه از کنارم گذشت و پیش فریبا نشست.

میخواستم بهشون ملحق شم اما همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد.
به اسم روی صفحه نگاهی انداختم، مژگان بود.

گوشی رو جواب دادم و زیر گوشم گذاشتم:

ـ سلام همتا، کجایی؟

ـ سلام.. اومدیم بیمارستان.

ـ سامی رفت توی اتاق عمل؟

نفس عمیقی کشیدم و به دیوار تکیه دادم:

ـ نه هنوز.. یه چند ساعت دیگه.

ناراحت گفت:

ـ خیلی خب، پس من میام اونجا.. یه سری بزنم!

تک خنده ای کردم:

ـ یه سری بزنی؟ یا میخوای فرهود رو ببینی؟

خندید و گفت:

ـ بیشعور..

قرار شد مژگان تا یک ساعت دیگه خودش رو برسونه، خودم رو از دیوار جدا کردم و به سمت اون ها قدم برداشتم:

ـ من میرم یه سری به سامی بزنم.

فریبا جون با لبخند سری تکان داد، این وسط نگاه عمیق و تیز فرهود متعجبم

کرد.

اما توجه ای نشان ندادم و به طرف اتاق سامی رفتم....

*

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_100#

تقه ای به در زدم و بعد دستیگره رو پایین کشیدم.

پرهام کنار سامی نشسته بود و مشغول حرف زدن بودم.
با وارد شدنم سامی نگاهش رو بهم دوخت و فقط لبخند زد.

در رو پشت سرم بستم و با قدم های آهسته به سمتش رفتم، روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم:
ـ بیرون حوصله ام سر رفته بود! ترجیح دادم بیام اینجا و از شر نگاه های عجیب عموت راحت بشم.

ابرو هاش بالا پرید و گفت:

ـ چطور؟

پرهام از روی کاناپه بلند شد، چشمکی به سام زد و گفت:

ـ من میرم، یه چندتا کار هست که باید انجامش بدم.

سر تکان دادم، بعد از رفتنش نگاهم رو به سامی دوختم و گفتم:

ـیه جوری نگام میکنه که انگار ارث باباشو خوردم..

دستی به صورتش کشید و کلافه نگاهم کرد. صورتش انقدر بامزه شده بود که

خنده ام گرفت، باقی حرفم رو خوردم و نمیخواستم قبل از عمل اینطوری مغزش رو بخورم.

ـ دست از لجبازی و دشمنی با عموم بردار..

به صندلی تکیه دادم و دست به سینه گفتم:
ـ من کاری باهاش ندارم..

ـ خیلی خب، پس بیخالش‌عزیزم.

یک ساعتی توی اتاق سامی موندم، حرف زدیم و خندیدیم.
حتی بازی هم کردیم! توی این یک ساعت زمان خیلی زود گذاشت.. انگار فقط ده دقیقه پیش هم بودیم!!

صدای باز و بسته شدن در اومد، پشت بندش صدای فریبا که میگفت:
ـ دخترم.. دوستت بیرونه، پرستارا هم میخوان بیان که سامی رو اماده کنن..

سر تکان دادم، با همون صورت خندان چشمکی به سامی زدم و گفتم:

_ فعلا.

دستش رو برام تکان داد.

از اتاق خارج شدم، مژگان رو پیش فرهود دیدم...

***

گروه عاشقانه رمان
DES:Shirin_Graphy

@darkhast_romnnn

.-**HOT LOVE**:

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_101#

مژگان با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد:

_ سلام عزیزم، چطوری؟

لبخندی تصنعی زدم:

_ خوبم، تو چی؟

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:

ـ منم خوبم، چرا رنگ و روت انقدر پریده؟ چیزی نخوردی از صبح؟

به سمت صندلی ها رفتم و در همون حال گفتم:

ـ میل نداشتم.

جلوی نشستنم رو گرفت، بازوم رو کشید و گفت:

ـ یعنی چی میل نداشتم، بیا بریم یه چیزی بخوریم پایین، نگران سامی نباش

با فرهود حرف زدم گفته تا عملش هنوز مونده.

ناچار برای اینکه دست از غر زدن برداره سری تکان دادم، کوتاه گفتم:
ـ باشه، صبر کن به فرهود بگم..

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و به طرف فرهودی که روی صندلی نشسته و سرش توی گوشی بود رفتم، سرفه ی مصلحتی کردم تا حواسش رو به خودم جمع کنم.

با تاخیر سرش رو بلند کرد و سوالی خیره ام شد:

ـ بله؟

گفتم:

ـ ما میریم توی حیاط، اگه چیزی شد بهم زنگ بزنید تا زود بیام.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـاوکی

دست مژگان رو کشیدم و باهم از محوطه ی بیمارستان خارج شدیم.

دستم رو زیر چانه زدم و دقیق به اطراف خیره شدم:

ـ دیشب با اشکان کجاها رفتید؟

چشم قره ای بهش رفتم و گفتم:

ـ کجا میخواستیم بریم، اون من رو رسوند خونه ی مادر بزرگ سامی، همین!

گوشه ی لبش رو جویید و ناراحت گفت:

ـ پسره ی بیچاره، با چه امیدی میخواست سوپرایزت کنه..

وسط حرفش پریدم:

ـ الان و توی این شرایط حوصله ی حرف زدن و فکر کردن به هیچ چیز و هیچ کسی رو ندارم، لطفا بس کن.

با ناخن های کاشته و بلندش ور رفت و شانه ای بالا انداخت:

ـ زندگی خودته، اوکی!

لیوان قهوه ام رو بین دستم فشردم تا کمتر سرمای پاییزه رو احساس کنم.

قلپی ازش خوردم و بعد بلند شدم:

ـ میرم بالا، احتمالا الان دیگه برای عمل اماده اش میکنن. تو میخوای بری؟

سری تکان داد:

_ اره عزیزم، میخوام برم شرکت چندتا کار مهم دارم، اما بازم میام. اگه خبری هم شد بهم زنگ بزن.

باشه ای زمزمه کردم، بعد از بغل کردنش و خداحافظی ازم جدا شد و رفت.

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_102#

نزدیک های ظهر سامی رو برای عمل اماده کرده بودن، دست به سینه توی اتاق ایستاده بودم و به کار های پرستار نگاه میکردم، اما در واقع فکرم جای دیگه ای بود.

امید داشتم که این عمل موفقیت امیز باشه!
با صدای بشکنی از فکر خارج شدم، پشت بندش صدای سامی رو شنیدم:
ـ به چی فکر میکنی خوشگله؟

ابرویی بالا انداختم و به سمتش رفتم، روی لبه ی تخت نشستم و زمزمه کردم:
ـ داشتم به این فکر میکردم که راه رفتنت چقدر میتونه جذاب باشه.

انگشتش رو بالا اورد، تا جایی نزدیک صورتم. با بند انگشت گونه ام رو نوازش کرد. احساس سرما داشتم، خودم رو عقب کشیدم و بلند شدم.

نیمچه لبخند زورکی روی لبهام نشوندم:
ـ نگران چیزی نباش، بخوابی و بیدار بشی تموم شده ست.

چشمکی زد:

ـ امیدوارم همینطور که تو میگی باشه!

زمزمه کردم:

ـ هست.

سکوتی بینمون حاکم شد، لب باز کرد تا حرفی بزنه که همون موقع در باز شد، دکتر با لبخند گنده ای که به لب داشت وارد اتاق شد و گفت:

ـ چطوری پهلوون؟

سامی چشماش برق زد و گفت:

ـ عالی..

*

ـ خب حالا چرا انقدر صدات میلرزه؟

به دیوار تکیه دادم و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم:
ـ نمیدونم، استرس، دلشوره، ترس و این جور حس های مزخرف رو دارم.
نفس عمیقی کشید و اروم گفت:
ـ ترس از چی اخه عزیزم؟ نترس همه چی اوکی میشه..

زمزمه کردم:
_ خداکنه، فعلا یکی دوساعتی هست که اون توعه

لبخندش رو از پشت تلفن احساس کردم:
_ اخه عزیز من، چه ربطی داره؟ عمله دیگه حتی ممکنه چهار ساعت هم طول بکشه، برو یه جا بشین استراحت کن، یا اصلا میخوای بیام دنبالت بریم خونه ی ما یکم بخوابی؟

نگاهم به چشم های قرمز و عصبی فرهود افتاد، از وقتی که سامی داخل

رفت این مرد همینطوری نگاهم میکرد!!

کوتاه زمزمه کردم:

ـ من باید قطع کنم مژگان، فعلا...

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_103#

اجازه ی اینکه حتی خداحافظی کنه هم ندادم، گوشی رو قطع کردم و توی جیبم

انداختم. کنار فریبا جون که در حال زدن تسبیح بود نشستم.

پاهام رو تند تند و استرس وار تکان میدادم، فریبا جون دست از زدن تسبیح برداشت و نگاهم کرد:

ـ دخترم رنگت پریده، میخوای بهت مسکنی چیزی بدم؟

سری به نشانه ی منفی تکان دادم:

ـ نه.. خوبم

اما در واقع خوب نبودم، قلبم دیوونه وار خودش رو به قفسه ی سینم میکوبید. از یه طرف نگاه های فرهود جوری وحشتناک بود که ترسیدم!

برای رهایی از این نگاها رو به فریبا گفتم:

ـ من میرم توی حیاط، یه هوایی عوض کنم.

ـ باشه عزیزم.

دست هام رو توی جیب بارونیم فرو کردم و توی نزدیک ترین آلاچیق نشستم، سر درد وحشتناکی به سراغم اومد، سرم رو روی میز گذاشتم و چشمانم رو بستم.

طبق عادت بچگی سعی کردم ذهنم خالی از هرچیزی باشه و یک جورایی موفق هم شدم.

* *

با صدا های عجیب و بلندی لای چشمانم رو سخت باز کردم، گردنم از موندن توی

یک وضعیت گرفته بود و با هر تکان درد وحشتناکی به سراغم می اومد.

نگاهی به اطراف انداختم، فقط یک‌نگاه به بیمارستان و ساعت توی دستم کافی بود تا بفهمم وقت زیادی رو من اینجا و توی این الاچیق بودم

وحشت زده از جا پریدم، با قدم های محکم وارد بیمارستان شدم. سمت اتاق عمل رفتم اما کسی اونجا نبود.

شماره ی پرهام رو گرفتم اما جوابی نداد، کلافه رو به پرستاری که داشت از اونجا رد میشد گفتم:

ـ ببخشید، عمل سامی جاوید تموم شده؟

پرستار با کمی مکث که انگار داشت فکر میکرد گفت:

ـ بله عزیزم، خیلی وقته.

لبخند کوتاهی روی لبم نشست:

ـ خب.. خب... الان کجاست؟

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_104#

متفکر گفت:

ـ بردنش بخش، اما خبر ندارم کدوم اتاق. میتونید از همکارم بپرسید.

تند سری تکان دادم و به طرف زنی که پشت میز بود رفتم، اسم و فامیلی سامی رو گفتم و اون هم شماره ی " 216 " رو بهم داد.

زیر لب زمزمه کردم:

ـ خدایا شکرت..

پشت در ایستادم، خواستم وارد اتاق بشم که کسی از پشت صدام کرد:

ـهمتا

پرهام بود، لبخندی زدم:

ـ من بیرون بودم، نمیدونم چیشد یهو ساعت از دستم در رفت و خوابم برد.

تموم شده عمل؟

هیچ واکنشی توی صورتش پیدا نکردم، خنثی بود و بی حس

دستی جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

ـ با توام پرهام !

دستی به صورتش کشید و با صدایی گرفته و ناراحت گفت:

ـ نمیدونم.. نشد! فرهود دنبالت بود. عصبیه شدیدا! برو توی حیاط

بهت زده نگاهش کردم. زمزمه کردم:

ـ چی نشده؟ چی میگی؟

ـ عمل سامی خوب پیش نرفت، نتونست راه بره. اول گفتیم شاید برای اینکه که

تازه عمل کرده اما دکترش بعد از دیدن سامی گفت عمل خوب نبوده.

دستش رو به طرف گوشه ی لبش برد، یه زخم کمرنگ روی لبش نشسته بود:

ـ فرهود این بلا رو سرم اورده، قبل از اینکه عصبانیتش رو سر تو و بقیه خالی کنه باید بری

پلکام پرید، توی شوک بودم.

زمزمه کردم:

ـ مگه میشه؟

پا تند کردم، قبل از اینکه پرهام جلوم رو بگیره وارد اتاق شدم.
فریبا جون روی‌کاناپه نشسته بود، فرهود هم لبه ی تخت و مشغول نوازش مو های سامی خوابیده!
اب دهانم رو پر سر و صدا قورت دادم، کلمه " سلام "تنها چیزی بود که بی اراده به زبان اوردم.

فرهود نیم‌نگاهی به سامی انداخت و کمی ازش جدا شد، از کنارم گذشت و در همون حین گفت:
_ دنبالم بیا

بدون توجه به حرفش به طرف سامی رفتم اما بازوم به شدت از پشت کشیده شد. قبل از اینکه حرفی بزنم از اتاق خارج شدم و کوبیده شدم به دیوار.

صورتم از شدت درد جمع شد. پرهام خودش رو جلو کشید:

_ فرهود.. داداش..

فرهود بدون اینکه نگاهش رو از صورتم برداره رو به پرهام گفت:

ـ پرهام همین الان میری توی اتاق و پیش سامی میمونی!

ـ فرهود..

فرهود محکم گفت:

ـ برو پرهام.

پرهان‌نگاه عمیقی بهم انداخت، عقب عقب رفت...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

#part_105

بعد از رفتن پرهام، فرهود توی صورتم خم شد و گفت:

ـ خبر داری؟

بازوم رو عقب کشیدم تا از بین دستاش خلاص بشم، اما قفل شده بودم و راه فراری هم نبود.

حالا دیگه فقط اون نه، من هم عصبی بودم.

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

ـ برو کنار، میخوام سامی رو ببینم.

خنده ی عصبی و وحشتناکی کرد:
ـ بزار خوب ببینم، این صورت ترسیده و رنگ پریده مال کسیه که اون روز شجاعانه از موفقیتش حرف میزد؟ حالا چی داری بگی خانم پرستار؟

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم، الان در واقع پتانسیل این که با ناخنم صورتش رو خط کشی کنم رو داشتم، زیر لب گفتم:
ـ برو کنار، دستمو ول کن.

خیلی یهویی ازم فاصله گرفت و دستم رو کشید، راه افتاد. نمیدونستم مقصد اصلی کجاست، برای اینکه نگاه بقیه رو به خودمون جلب کنم سکوت کردم تا ببینم اخرش چی میشه.

رو به روی ماشینش ایستاد و اشاره کرد سوار شم، دستی به صورتم کشیدم و با صدای کنترل نشده و بلندی گفتم:
ـ این رفتار ها برای چیه؟ میگم باید سامی رو ببینم..
با دست محکم به لبه ی کاپوت کوبید و صدای بلندی ایجاد کرد..

اما لحنش با رفتارش در تضاد بود، اروم و خونسرد و شاید هم کمی با خشونت..

در سمت راننده رو باز کرد و گفت:

ـ سوار شو

قدمی به عقب برداشتم، تنم از شدت عصبانیت منقبض شده بود و این رو قشنگ میشد به وضوح احساس کرد. اینبار خودش پیش قدم شد و از دستم کشید، قبل از اینکه بخوام عکس و

العملی از خودم نشون بدم پرتم کرد توی ماشین و در رو هم بست..

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_106#

خودش هم روی صندلی راننده نشست و حرکت کرد.

پاهام رو تند تند تکان میدادم، توی طول راه ساکت بودیم و هیچ حرفی بینمون رد

و بدل نشد.

مرتیکه ی محلول و الحال و مزخرف!!
داشت به سمت خونه می روند، دستی به صورتم کشیدم و بدون اینکه بهش نگاهی بندازم گفتم:
ـ سامی حتما تا الان بهوش اومده، باید برگردیم!!

نیشخندی زد:
ـ سامی؟!!
گوشه ی لبم رو جوییدم و لب زدم:

ـ نباید توی این اتفاق دنبال مقصر باشی!
نه من، نه پرهام، نه دکتر هیچکدوم
مقصر نیستیم... ما فقط برای خودش..

خنده ی پر تمسخر و وسط حرفم پرید:
ـ برای خودش؟ حرف های کلیشه ای
مسخره! اگه میخواستی برای خودش
کاری انجام بدی انقدر بهش نزدیک
نمیشدی که نتونه یه روز بدون تو از پس
کاراش بر بیاد. اگه میخواستی کاری کنی
که به نفعش باشه میتونستی مثل یه
پرستار باهاش رفتار کنی نه یه ەرزه

با حرص و جوش نگاهی بهش انداختم، بالا بردن کیفم و کوبوندش توی سرش کاملا غیر ارادی بود. در واقع اون تنها عکس العمل من در برابر فحشش بود.

فرمون از دستش در رفت و پیچید کنار خیابون..
دستم به طرف دستگیره رفت و در همون حین گفتم:
ـ هرزه تو و اون فکرتی!!
قبل از اینکه در و باز کنم، قفلش رو زد و نذاشت پیاده بشم.

دیگه داشت زیاد روی میکرد! با صدایی که به مراتب اوج میگرفت فریاد زدم:

ـ این در لعنتی رو باز کن عوضی، میخوام برم.

دستی به سرش کشید و با همون نگاه عمیق سری تکان داد، ترسناک لب زد:

ـ میری!

پلکام رو محکم روی هم فشردم، ماشین رو دوباره راه انداخت و حرکت کرد. اینبار زیپ دهانم رو کشیدم و حرفی نزدم.

ماشین رو توی کوچه پارک کرد، از ماشین بیرون پریدم و بدون اینکه نگاهش بهش بندازم به سمت خونه حرکت کردم...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_107#

وارد خانه شدیم، در رو پشت سرمون بست، همون لحظه توران با عجله از اشپزخونه خارج شد و نیمچه لبخند پر ذوقی زد:

ـ سلام اقا، خسته نباشید، عمل چطور بود؟ انشالله سامی جان خوب میشن؟

فرهود کتش رو در اورد و روی دسته ی مبل انداخت، بی توجه به حرف توران گفت:

ـ امروز مرخصی توران، میتونی بری..

توران اول شوکه و بعد خوشحال به فرهود نگاه کرد، انگار از این مرخصی یه روزه خوشش اومده بود. تند سری تکان داد:

ـ بله، بله چشم. ممنونم

خودم رو روی کاناپه انداختم، برخلاف ترس و استرس و نگرانی که بابت سامی داشتم، سعی میکردم خودم رو جلوی این مرد خونسرد نشان بدم.
نمیخواستم فکر کنه حرف هاش ذره ای برام اهمیتی داره

توران رفت ، مدتی بعد با کیف و لباس بیرونی جلومون ظاهر شد، خداحافظی کوتاه و سرسری کرد و از عمارت خارج شد..!

چشم از تی وی خاموش گرفتم و به فرهود دوختم، امروز انگار همه چی فرق کرده بود، احترامی که قبلا براش میذاشتم دیگه در کار نبود!!

دستم رو زیر سرم گذاشتم و بهش چشم دوختم:
_ تکلیف من چیه؟! من رو اوردی اینجا تا توی سکوت همدیگه رو نگاه کنیم؟

دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد، یه بطری در اورد، بطری مشروب بود.. کوچیک و جیبی، به رنگ مشکی!

همین طور که سرش رو باز میکرد گفت:
ـ برو وسایلت رو جمع کن و برو!
نمیخوام سامی بعد از مرخص شدن تو رو اینجا ببینه..

تک خنده ای مصنوعی برای حرص دادنش کردم و گفتم:
ـ مطمئنی سامی هم این رو میخواد؟

قلپ قلپ از اون بطری خورد، چند ثانیه ای طول کشید تا بطری رو پایین بیاره و شروع کنه به حرف زدن:

ـمن بهتر از هرکسی اون رو میشناسم و اخلاقیاتش رو میدونم.. میدونم که چی خوبه و چی نیست!

سری تکون دادم و با تمسخر گفتم:

ـ پس حتما این رو هم میدونین سامی بیست و هفت سالشه و یه بچه ی هفت ساله نیست؟ شاید این رو هم بدونین که زندگی سامی و هرکس دیگه ای، به شما ربطی نداره..

خنده ام گرفته بود، من جلوی عموی سامی، کسی که بزرگش کرده نشسته

بودم و میگفتم زندگی سامی به تو ربطی نداره!

پرویی تمام بود.

رو به روم، روی لبه ی کاناپه نشست:

ـ اولین روز باید از سر و ریختت می فهمیدم چه ەرزه ای هستی..

بدنم از شدت حرص منقبض شد..

مرتیکه ی عوضی...

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

#part_108

بی اختیار لب باز کردم و با لحنی که از خودم بعید بود گفتم:

ـ ەرزە؟ ەرزە منم یا تو که بی اجازه وارد اتاقم شدی و یه بدنم دست زدی، هنوز یادم نرفته، به نظرم ەرزە تویی که همه ی زنا رو مثل دستمال کاغدی میبینی!!

بی توجه به چهره اش، از جام بلند شدم و به طرف اتاقم راه افتادم، باید هرچه زودتر وسایلم رو جمع میکردم و میرفتم، موندن توی این خونه با این مرد اشتباه

محض بود، یا من میکشتمش و یا اون من رو..

وارد اتاق شدم، خیلی خوشحالم که حداقل نصف بیشتر لباس هام توی ساک هستند و نذاشتمون توی کمد!!
چند تا لباسی هم که توی کمد داشتم مچاله کردم توی ساک و نگاه دیگه ای به اتاق انداختم تا مطمئن بشم چیزی جا نذاشتم.

بهترین کاری بود که باید انجام میدادم، بعد از اینجا باید مستقیما میرفتم

بیمارستان..

ساک رو کشان کشان گرفتم و از پله ها پایین رفتم، همچنان روی کاناپه نشسته بود و از نوشیدنی کوفتیش میخورد .. بدون اینکه حرفی بزنم به سمت در راه افتادم، چند باری دستگیره ی در رو فشردم اما باز نشد..

متعجب بار دیگه بالا پایین کردم اما نشد!!

اخمی توی صورتم نشست..

چند لحظه ای طول کشید تا بفهمم این در قفله..

با همون اخم و صدای بلند گفتم:

_ این در چرا قفله؟!

***

.پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_109#

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و خونسرد گفت:

ـ اون شب با چشم های خمار و موهای بهم ریخته، بامزه شده بودی.. ادمی نیستم که یواشکی بخوام به کسی دست بزنم اما اون شب نتونستم تحمل کنم.. طعم لبات برام شیرین بود و دوستش داشتم..

اول متوجه ی حرفش نشدم، بهت زده گفتم:

ـ چی؟

از جاش بلند شد و با قدم های کوتاه به سمتم اومد، رو به روم ایستاد، طره ای از موهای جلوی صورتم رو کنار زد و بدون هیچ اهمیتی به سوالم گفت:

ـ اگه من اخراجت کنم، این دوماه پَر!!

باید دوباره دوره ی کاراموزیت رو دوباره بگذرونی و این برای تویی که میخواد تا چند وقت دیگه از ایران بره، یکم بده..

تنم از شدت عصبانیت منقبض شد..

دست های مشت شدم رو بالا اوردم و به سینه اش کوبیدم:

ـ عوضی..

مچ دستم رو محکم گرفت و کوبیدتم به دیوار، نگاهش به گردنم بود و دستش هم روی قفسه ی سینم.. قفل شده بودم بین اون و دیوار!!

احساس خطر میکردم و باید هرچه زودتر از این خراب شده بیرون میرفتم.
سرش رو بین گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید، اب دهانم رو پر سر و صدا قورت دادم، حتی اون هم شنید و با خنده گفت:
_ ترسیدی؟

پوزخندی زدم، در واقع ترسیده بودم اما نمیخواستم نشان بدم:

_ از تو؟

فقط سرخوش خندید..

فرهود دستم رو گرفت و من رو چرخوند!

یشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت:

ـ امتحانش کنیم؟

قبل از اینکه بپرسم " چی رو " سرش رو جلو اورد تا لبم رو ببوسه، وحشت زده به خودم اومدم و ناگهان دستم رو بالا اوردم و با شدت توی صورتش کوبیدم.. انگار شراب حسابی بهش ساخته بود که بجای اینکه عصبی بشه از اینکارم، قهقه زد!

لبخندی روی لبش نشست:

ـ این کار انجام میشه چه تو بخوای چه نخوای پس برای خودت بهتره . تو کمتر

اذیت میشی اگه هیچی نگی و بزاری من کارم رو انجام بدم!

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_110#

چشمام دو دو میزد، ترس و عصبانیت تنها حس هایی بودن که اون لحظه داشتم، قفل بودنم داشت اذیتم میکرد..

نگاهی به بین پاهاش انداختم، ناخودگاه زانوم رو بالا اوردم و با شدت بین پاهاش کوبیدم، رنگش خیلی سریع تبدیل به قرمز شد و عربده ی بلندی کشید.

هولش دادم عقب و به طرف در فرار کردم، دستگیره ی در رو دوباره هم بالا و پایین کردم اما هیچ به هیچی!
همونجا کنار در نشستم..

فرهود با درد بلند شد، عوضی انقدر خورده بود که هیچی نمیفهمید..

ادمی که من میشناختم توی این دوماه، یه ادم عصبی بود که بابت کوچیک ترین حرف خونش به جوش می اومد.. اما الان در برابر سیلی که به گوشش زدم و ضربه ای که به لای پاهاش کوبیدم فقط میخندید..

قدمی جلو برداشت و گفت:

ـ اوکی! نیاز نیست بترسی، حتی نیاز نیست گریه کنی.. اگه میخوای بری برو! حتی میتونم خودم کاری کنم که هرجه زودتر کار هات درست بشه، باور کن من ادم بدی نیستم!

گیج و متحیر از روی زمین بلند شدم، لب زدم:

ـ پس.. پس بزار برم

بهم نزدیک تر شد و به دیوار تکیه داد:

ـ زیاد عجله نکن، فقط یه شرط داره.

حدس میزدم اون شرط لعنتی چی هست اما برای باطل کردن ذهنیتم گفتم:

ـ چه شرطی؟

لبخند مرموز و ترسناکی زد، این مرد عجیب امروز ترسناک شده بود..

با حرفش احساس کردم سرم سنگین شد و سوت کشید:

ـ شرطم اینا که امشب من با تو به اوج لذت برسم، اما نگران نباش.. گفتم که من ادم خوبیم! کمکت میکنم

انگار یک دفعه روح از بدنم جدا شد، دستم بالا رفت تا برای بار دوم سیلی محکمی به صورتش بکوبم که اون ایندفعه زودتر وارد عمل شد و از مچ دستم گرفت.

قبل از اینکه بخوام واکنشی نشون بدم، برعکس کوبیده شدم به دیوار و خودش هم چسبید بهم.. صورتم از فشرده شدن زیاد به دیوار، درد گرفته بود!

سرش رو پایین اورد و از پشت زیر گوشم زمزمه کرد:

_ دستت سنگینه خیلی..

بغض وحشتناکی توی گلوم گیر کرده بود..

اگه توی شرایط دیگه ای بودم خودم رو بابت این موضوع سرزنش میکردم اما

این قضیه و شرایط فرق میکرد..
به من داشت تجاوز میشد!

پرستارِ ه🔞اتِ من
#part_111

توی شرایط مزخرفی گیر کرده بودم،
التماس سخت بود و تسلیم شدن هم
سخت تر! هر چقدر هم که خودم رو قوی
نشون میدادم اما نمیتونستم در برابر یک
مرد که دو برابر من وزن و قدشه

مقاومت کنم و صد در صد کسی که پیروز این جنگه اونه!

بدون اینکه خودم بخوام و کاملا غیر ارادی، قطره ی اشکی روی گونه ام چکید.. متوجه شد و با سر انگشتش اشکم رو پس زد، اروم ازم فاصله گرفت و با گرفتن مچ دست مانع فرارم شد..

به طرف کاناپه ها کشوندتم.. پرتم کرد روی کاناپه ی سه نفره و خودش هم رو به روم مشغول در اورد لباس هایش شد،

خودم رو کمی عقب کشیدم، تمام توانم رو جمع کردم و تا تونستم لب باز کنم:

ـ جناب جاوید... میدونم شما از من خوشتون نمیاد! اما واقعا این راه برای اذیت و تنبیه، راه خوبی نیست!

ذره ای اهمیت نداد، اختیار کلامم از دستم در رفت و با صدایی که به مراتب اوج میگرفت گفتم:

ـ نمیتونی انقدر عوضی باشی..

لباس های در اوردش رو روی کاناپه ی بغلی پرت کرد و گفت:

ـ چرا میتونم.. من یه عوضی به تمام معنام...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_112#

قلبم با شدت بیشتری کوبید، لحنش هیچ رنگ و بویی از دروغ نداشت و انقدر قاطع گفته بود که مطمئن شدم از عوضی بودنش!

خودم رو روی کاناپه عقب کشیدم، کاش زودتر از این ماجرا دمم رو روی کولم میذاشتم و میرفتم!

کاملا لخت شد و بدون هیچ پوششی رو به روم ایستاد، خیلی سعی کردم از سینه ی برهنه اش به پایین رونگاه نکنم اما اون بی پروا جلوم حرکت میکرد و خجالت هم نمی کشید!

نگاهی به لباس های تنم و بعد به صورت رنگ پریده و خیسم انداخت، فکر میکردم

دلش میسوزه اما لبخندش عمیق تر از قبل شد، گویا از این ترس لذت می برد.

اروم زمزمه کردم:

ـ خواهش میکنم..

خنده ای کرد و سرخوش گفت:

ـ بی خیال! نگو که پ‌رده داری که اصلا باورم نمیشه.

اب دهانم رو پر سر و صدا قورت دادم:

ـ دارم، باور کن

دست به کمر شد و با پوزخند گفت:

ـ متاسفم، باور نمیکنم، دختری مثل تو..
ب‌اکره بودن بهش نمیاد
باز هم داشت لقب " هرزه " بودن رو بهم میداد اما الان توی شرایطی نبودم که بحث و لجبازی کنم، الان فقط و فقط سکوت و شاید هم التماس میتونست نجاتم بده.

و شاید هم امید برای اینکه یکی سر برسه و کمکم کنه !

به سمتم اومد، قبل از اینکه واکشی از خودم نشون بدم دستش رو جلو اورد و

به کمر شلوارم چسبید، پاهام روچفت کردم تا جلوی این کار رو بگیرم اما گویا کارش رو راحت تر کرد که با یه حرکت شلوارم رو از پام در اورد..

از ترس و وحشت جیغ هام بلند شد...

***

-**HOT LOVE**:

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_113#

خودش رو روم انداخت و با دستش جلوی دهانم رو گرفت، خفه شده بودم و دیگه هیچ صدایی ازم بلند نشد، دستاش وحشتناک سنگین بود و احساس میکردم با فشار دیگه ی دستش، ممکنه فکم جا به جا بشه!

سرش رو زیر گوشم اورد و با لحن عجیب و غریب که تنم رو به لرزه در می اورد لب زد:

_ خفه شو ! اینکار باید برای تو راحت باشه پس بی خیال این ادا ها بشو خانم

پرستار..

اهمیتی به حرف و توهینش ندادم،
خواستم باز هم از فن مخصوصم بهش
بزنم که اینبار تند تر از قبل پیشرفت و
پام رو با دستش گرفت، دستش بالا رفت
و من فقط ضربه ی سنگین دستش رو
روی پشت سرم احساس کردم..

جلوی چشمام تیره و تار شد و برای
لحظه ای نتونستم جایی رو ببینم..
سرگیجه و سر درد وحشتناکی به سراغم
اومد!!

سر سنگینم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم و با پلک های لرزون و ناله های نا امید بی حرکت موندم.

دستاش با سرعت لباس هام رو از تنم بیرون کشید و من در اخر بدون هیچ لباس و پوششی روی کاناپه افتاده بودم، همچنان از شدت ضربه ی سنگین دستش سرگیچه داشتم و فرهود رو فقط به صورت یه هاله ی تاریک میدیدم..

مدتی طول کشید که تونستم کامل ببینم..

به بدنم یه نگاهي کرد دم گوشم گفت :

ـ چه بدن سفيدي داري !

وقتي اونطوري نگام میکرد حالم از خودم بهم میخورد

آلـ*ـت لعنتیشو اورد جلوي دهنم و گفت:

ـ بخور

چهره ام جمع شد.

نگاهم رنگ التماس به خودش گرفته بود:

ـ هرچقدر هم که ازم متنفر باشی و من رو مقصر بدونی نمیتونی اینطوری مجازات کنی.. خواهش میکنم.. لطفا

ذره ای اهمیت نداد!

به زور کرد داخل دهانم وقتي ديد كاري نميكنم با دستاش سرمو گرفت خودش جلو و عقب میشد.

تقلاهام اوج گرفت و با پابهش لگد میزدم

بالاخره در اورد و ازم فاصله گرفت

حالت تهوع بهم دست داده بود از مزه ی بدش

منو دوباره روی کاناپه انداخت سر الـ*ـتشو اورد جلو.

فقط گریه میکردم !

بین پاهام قرار گرفت تاخواست درون واـژنم فرو کنه دستمو گذاشتم لاي پاهام و قسمش دادم:

ـ خواهش میکنم فرهود

انگار هیچي حالیش نمیشد، دستمو به زور برداشت و با دستاش دو دستمو محکم گرفت.

رنگم پریده بود، دیگه واقعا هیچ راه فراری نداشتم...
همه ی راه ها رو امتحان کرده بودم اما این مرد با خوی وحشی گرانش کور شده بود و این ها رو نمیدید!

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_114#

بغض کرده و با صدایی شدیدا مظلوم که حتی دل سنگ رو هم اب میکرد نالیدم:
_ نکن.. لطفا!

چشمام خندید، خودش رو جلو کشید و با فاصله ی کم ازم زمزمه کرد:

ـ معذرت میخوام..

تعجب کرده و خوشحال نگاهش کردم، فکر میکردم دلش سوخته، خواستم چیزی بگم که خودش رو بهم فشرد و ناخوداگاه درد وحشتناکی زیر شکمم و کمرم احساس کردم ..

نمیخواستم باور کنم که بالاخره این اتفاق افتاده، انقدر شوکه شده بودم که نمیتونستم از درد ناله کنم! شروع کرد به

تکان دادن خودش و تازه دردم اوج گرفت..

بین هق هق هام التماسش میکردم تموم کنه، بیخیال غرور و همه چیزم شده بودم..

ـ بسه..

اما اون هیچی حالیش نبود، داشتم از درد میمردم، یک لحظه ایستاد و بیرون کشید، منی که منتظر فرصت بودم خیلی زود خودم رو عقب کشیدم و خواستم فرار کنم که دوباره از پاهام گرفت و گفت:

ـ کجا؟ تازه داره بهم خوش میگذره، بهت نمیاد انقدر ت‌نگ باشی!

یکی از لباسام رو توی مشت کشید و با اون خونی که روی آل‌تش بود رو پاک کرد، بهت زده و شوکه به اون خون خیره شدم..
دنیا دور سرم میچرحید و انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی سرم اومده!

چهره ی مامان ، بابا، اقا جون و سامی رو دیدم..
سامی..

سرعت ریزش اشکام بیشتر شدن، دوست داشتم این فقط یه خواب باشه و وقتی که بیدار میشم توی بیمارستان کنار سامی باشم!

فرهود سیلی محکمی به صورتم زد و خنده کنان خیره ام شد:

ـ خودت باید قبل این اتفاق باهام میخوابیدی! اگه رام میشدی کار به اینجا کشیده نمیشد

از چشماش میتونستم پیروزی رو ببینم، الان و توی این شرایط تنها کسی که

شدیدا ازش متنفر بودم، اون بود . تنفری که توی یک ساعت توی دلم ریشه کرده

دوباره نزدیکم شد، نای خواهش نداشتم، با نزدیک شدن دوباره ش، دردی مثل درد اولیه بهم دست داد، کم کم داشت شروع میکرد به خودش تکان دادن، صدای ناله هاش حالم رو بهم میزد!

اینبار انقدر به کارش ادامه داد که بالاخره گرمی مایعی رو توی شکمم احساس کردم.

با چشمانی نیمه باز و اشکی نگاهی کردم، از روم بلند شد و اومد کنارم، دست نجسشو جلوی صورتم تکان داد و گفت:

_ زنده ای؟

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_115#

با درد دستش رو پس زدم و سعی کردم بلند بشم، الان تنها چیزی که ارومم میکرد

رفتن از این خونه بود، اما اون محکم دستش رو دور کمرم حلقه کرد..

سنگینی پاش رو روی پام انداخت و سرش هم توی گردنم فرو برد، نفس های داغ و محکمش توی گردنم پخش میشد !
دستم رو روی دستش فشردم و نالیدم:
ـ ولم کن.. ولم کن عوضی

بوسه ی داغی روی گردنم نشوند و بعد بلند شد.. همین که خواستم خودم رو عقب بکشم، باز هم نذاشت. خیلی یهویی و سریع برعکس کرد

حالا من پشت به اون بودم.. از فکر کاری که میخواست بکنه تمام بدنم یخ زد

سرم رو به طرفش برگردوندم و زمزمه کردم:

ـ نه

خم شد و روی قوس کمرم رو محکم بوسید، چشمک ریزی زد و با لحنی که شهوت ازش بی داد میکرد گفت:

ـ باور کن از پشت یک چیز دیگه ست .

قطره ی اشکی روی گونه ام ریخت،
باورم نمیشد
منه احمق فکر میکردم تموم شده و قراره
از دستش راحت بشم

خودش رو چسبوند بهم و ادامه داد:
ـ اولش درد داره، بعدش فقط لذته..

بعد هم دستش رو جلو اورد و در کمال
ارامش اشکم رو پاک کرد.
گیج و متحیر خیره اش شدم، این مرد
پاک دیوونه شده.

بی توجه به درد زیر شکمم و سرگیجه ام گفتم:

ـ همین که پام رو از اینجا بیرون بزارم میرم ازت شکایت میکنم.

نیشخند زشتی زد و گفت:

ـ شکایت؟خیلی مسخره ست، در واقع تو نمیتونی شکایت کنی دختر خوب.. از چی و از کی میخوای شکایت کنی؟ از کسی که ب‌کارتت رو گرفت و تو رو ز*ن کرده؟ فوقش صد تا شلاق میخوریم و بعد هم میفرستنمون محضر برای عقد..

این وسط آبروی پدر بزرگت که تو رو با چنگ و دندون بزرگ کرده چی میشه؟

با شنیدن حرفاش احساس میکردم از یه بلندی پرت شدم، اون درست میگفت و مو به موی حرفاش حقیقت داشت، آقا جون بعد از خبر دار شدن تجاوز به نوه ش چه حالی میشه؟

نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و با لحن مستی ادامه داد:

ـ پس بی خود خودت رو خسته نکن، این رابطه میتونست رمانتیک و عاشقانه

باشه اما خودت نخواستی!

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_116#

چهره ام در هم شد و عضلات صورتم برای ترکیدن بغض منقبض شد، توی این ساعتا تصویر فرهود توی ذهنم، به دیو دو سر تبدیل شده بود، ازش ترس و هراس داشتم و فقط میخواستم ازش فرار کنم..

اما انگار قرار نبود این رابطه ای که برام "تجاوز " بود تموم بشه..
آل‌تش رو روی باسن و کمرم احساس کردم، دستش رو نوازش گونه روی باسنم کشید و گفت:
ـ خودت که میدونی برای درد نکشیدن باید چیکار کنی؟

خودش رو روم انداخت و جواب سوالش رو زمزمه وار زیر گوشم گفت:
ـ منقبض نکن.. شل کن!

گیج و منگ عضلاتم رو شل کردم، یهو درد وحشتناکی رو توی باسن و کمرم احساس کردم، بغضم با صدای بلند شکست و هق هقم بلند شد.

زیر گوشم زمزمه کرد:

ـ هیش

هق زدم:

ـ عوضی آشغال.. ولم کن.. حالم ازت بهم میخوره

سر مست خندید و شروع کرد به نوازش بدنم..

خیسی خون لای پام و بین ب‌سنم کار سختی نبود..
اروم شروع کرد به تکان دادن بدنش و درد وحشتناکی رو توی بدنم ایجاد کرد!

سرم رو پایین انداختم و از درد توی خودم نالیدم، ت‌لمب‌ه هاش شدت گرفت..

ناله هاش بلند شد و تا جایی که برای دومین بار گرمی مایعی رو توی خودم احساس کردم.

به نفس نفس افتادم، خصوصا وقتی سنگینی بدنش رو روم انداخت
زبونش رو روی اشکام کشید و گفت:
ـ آروم باش.

بین گریه هام غریدم:
ـ گمشو از روم کنار عوضی..

لحظه ای بعد سنگینی بدنش از روم برداشته شد، دستش بین پام رفت و گفت:
ـ خون ریزی داری، بلند شو..

سعی کردم بلند شم اما درد بین پام و توی شکم غیر قابل تحمل بود.

گریه هام از این ناتوانی اوج گرفت، فرهود جلو اومد.. ترسیده بهش خیره شدم، یک دستش رو زیر پام و دستش دیگش رو زیر گردنم گذاشت، یهویی بدنم رو بلند کرد و به سمتی راه افتاد..

نای مخالفت نداشتم.. پلکام روی هم افتاد...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_117#

نای مخالفت نداشتم، پلکام روی هم افتاد..
لحظه ی اخر احساس کردم من رو روی چیز نرمی گذاشت و خودش هم کنارم دراز کشید.

مقاومت شدیدی برای گرم نشدن چشم هام کردم اما در اخر با نوازش دستش

روی شکم و پهلو های لختم به خواب عمیقی رفتم !

***

ـ خیلی خب من الان حرکت میکنم مامان، با دکتر سامی حرف بزن و ببین جریان چیه! به پرهام هم بگو پیش سامی بمونه تا حالش بد نشه.. تا بیست مین دیگه اونجام...

با کرختی و خستی لای چشمانم رو باز کردم، غلتی به بدنم دادم و به فرهود که کمی دور تر از من جلوی آینه مشغول

بستن کرواتش بود خیره شدم، یاداوری اتفاقات دیشب کار سختی نبود و در عرض سه ثانیه همه چیز رو جز به جز به یاد اوردم..

چشمه ی اشکم به جوش اومد، قطره ی اشکی روی گونه ام افتاد اما قبل اینکه فرهود عوضی ببینه اون رو با پشت دست پاک کردم به اندازه ی کافی غرورم به خاک کشیده شد. :

ـ بالاخره بیدار شدی؟دیگه کم کم داشتم نگرانت میشدم..

بی حس و حال نگاهش کردم. به اندازه ی تمام دنیا از این مرد متنفر بودم، نیشخندی زد و گفت:

ـ چرا حرف نمیزنی، بالاخره زبونت کوتاه شد؟

بغضم رو با اب دهن قورت دادم، از روی تخت بلند شدم و بدون توجه به بدن لختم به سمتش راه افتادم، اون به اندازه ی کافی بدنم رو دیده پس نیازی نیست بابتش خجالت بکشم.

رو به روش ایستادم، نیشخندی زدم و گفتم:

ـ فرهود جاوید.. حتی نمیتونی حدس بزنی چقدر ازت بدم میاد.. از اینجا که رفتم بیرون.. مستقیم میرم بیمارستان و همه چی رو به برادر زاده ی عزیزت میگم. مطمئنا ناراحت میشه از اینکه عموش به پرستارش تجاوز کرده.

اونوقت میفهمی زبون کی کوتاه میشه

خنده ی حرص دراری کرد و توی چشمام خیره شد:

ـ منم که از اینجا رفتم بیرون، مستقیم میرم خونه ی آقا جونت.. و همه چی رو کف دستش میزارم، اون که نمیدونه این یه تجاوز بوده.. فکر میکنه نوه ی کوچولوش پا روی قولاش گذاشته و یه شب رمانتیک رو با من گذرونده و پدر بزرگش رو رو سیاه کرده، مطمئنا ری اکشن سامی از آقا جونت بدتر نیست!

اب دهانم رو پر سر وصدا قورت دادم، این لعنتی خوب نقطه ضعفم رو گرفته بود. خودم رو نباختم :

ـ آقا جونم به من اعتماد داره و حرف توئه عوضی رو باور نمیکنه.

خندید:

ـ نه تا وقتی که بحث ب‌کارت نوه اش در کار باشه

اینبار برخلاف مقاومتم، قطره ی اشک روی گونه ام ریخت.. این برای ریخته شدن بقیه ی اشک ها کافی بود!

بین گریه نالیدم:

ـ عوضی.. خدا لعنتت کنه، توئه لاشی با هوس و شهوتی که داشتی بهم تجاوز کردی و حالا تهدیدمم میکنی؟

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_118#

لبخند ملیحی زد و جلو اومد، دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و اشکم رو پاک کرد:

_ گریه نکن دختر خوب، من به مهتای قبل عادت دارم و این مهتا کمی برام غیر قابل قبوله.. نگران نباش نه باردار میشی و نه ایدز! این فقط یک رابطه ی خوب برای من و یک رابطه ی تند برای تو بود!

از این پرویی و وقاحتش کفرم در اومد، دستم رو به سینه اش کوبیدم و به عقب هولش دادم، همین که ازم فاصله گرفت دستم رو بالا بردم و محکم توی صورتش فرود اوردم، صورتش به سمت چپ متمایل شد:

ـ تو.. تو فکر کردی کی هستی، بهم تجاوز میکنی و حالا هم سعی میکنی با این رفتار ها دهنم رو ببندی تا به کسی نگم؟

لبخندی روی لبش شکل گرفت، سرش رو به طرفم چرخوند و دستش رو روی جای سیلی گذاشت:

ـ نیاز نیست هر دفعه یاداوری کنی چیکار کردم ، خوب یادمه..

ازکنارم گذشت و ادامه داد:

ـ این بار اخره که در برابر این کارت سکوت میکنم خانم پرستار، دفعه ی بعد دستت رو قلم شده بدون.

بدنم از شدت حرص منقبض شد، گوشیم رو از توی جیبش در اورد و روی تخت

انداخت:

ـ سه تا میس کال از مژگان و یکی از اقاجونت و پنج تا هم از سامی داشتی. به فریبا گفتم دو روز برای تعطیلات میری خونه ی آقا جونت اگه هم سامی زنگ زد توهم اینو بهش بگو..

سکوت کرد و بهم خیره شد، بعد از مدتی گفت:

ـ به پایان قرار داد هم داریم نزدیک میشیم، دیگه نیازی نیست بیای اینجا.

انگار یه سطل آب یخ روم ریختن:

ـ ولی.. ولی من میخوام سامی رو ببینم، هنوز تا پایان قرار داد ده روز مونده..

با دستش موهای جلوی سرش رو بالا داد، بی توجه به چهره ی رنگ پریده ام گفت:

ـ ده روز مونده اما من ازت میخوام زودتر بری.. نگران دانشگات هم نباش، اخراجت نکردم پس استرسی بابت مهاجرت و پایان نامه ات نداشته باش! این هم یه جایزه برای حالی که بهم دادی...

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

بعد بی توجه به حرف من کتش رو پوشید و ادامه داد:

_ نمیتونم منتظرت بمونم تا لباس بپوشی، من میرم و توهم بعد از پوشیدن لباسات و جمع کردن وسایلت برو..

نمیخوام بعد از مرخص کردن سامی تو اینجا باشی، میگیری که چی میگم؟

پتانسل این رو داشتم که همین الان به طرفش یورش ببرم و با همه ی توانم بهش چنگ بزنم، اما قبل از اینکار اون از اتاق خارج شد و رفت

گیج و منگ بودم و نمیتونستم لباس هام رو پیدا کنم، از طرفی درد زیر شکمم و خونی که به تازگی شروع شده بود امانم رو برید! لنگان لنگان از پله ها پایین رفتم و لباس هایی که کنار کاناپه بود رو پوشیدم..

نگاهم به لکه ی پر رنگ خون روی کاناپه ی سفید سالن افتاد، جوشیدن اشکام ناخوداگاه و غیر ارادی بود، دستی به صورتم کشیدم و لبخند تلخی زدم

باورش سخت و غیر ممکن بود، دیشب توی همین سالن بهم تجاوز شده و متجاوزم خونسرد و بی خیال رفتار میکنه، انگار دیشب یک رابطه ی آروم رو گذرونده

بیشتر از همه، جوری که رفتار میکنه آزارم میده، کلافه نگاهی به اطراف انداختم.. من یک ساک بزرگ داشتم که نمیدونستم چیجوری حملش کنم..

اول میخواستم برم بیمارستان، باید با سامی حرف میزدم..
مطمئنا فرهود بدجور پرش میکنه و من این رو نمیخوام.
بی توجه به ساک از خونه خارج شدم، حتی گوشیم هم نگرفتم!

سر خیابون سوار ماشینی که ترمز کرد شدم و ادرس بیمارستان رو دادم، توی جیبم مقداری پول داشتم که برای حساب کردن پول تاکسی کافی بود..

نزدیک بیمارستان، از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلندی راه افتادم، اما نمیشد. در واقع توان و نای حرکت نداشتم، هر لحظه احساس درد و خون ریزیم شدید تر میشد. تا جایی که خم شده توی خودم راه میرفتم....

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_120#

خواستم وارد سالن اصلی بیمارستان بشم که کسی صدام زد، این صدای ظریف و آروم متعلق به فریبا بود:

_ مهتا..

به عقب برگشتم، نگرانی توی صورتش به وضوع پیدا بود:

_ خوبی؟ عزیزم تو چرا این شکلی شدی؟ ببینمت..

دستش رو زیر چونم گذاشت و دقیق به صورتم خیره شد، سرم رو عقب کشیدم و با لبخندی تصنعی گفتم:

ـ سلام.. چیزی نیست فریبا جون

دستش رو روی صورتم کشید و گفت:

ـ این کبودیا چیه پس؟ فرهود گفته بود رفتی پیش پدر بزرگت.. بگو ببینم، چیزی شده؟

چشمام خیلی یهویی سیاهی رفت، دستی به صورتم کشیدم و نالیدم:

ـ نه.. نه واقعا چیزی نیست، فریبا جون من باید سامی رو ببینم.. حالش خوبه؟

میتونستم شک رو از توی چشماش ببینم، این زن تیز تر از این حرفا بود، اما سری تکان داد و گفت:
ـ باشه گلم، سامی برای چکاپ رفته، تو برو توی اتاق منتظر باش. الان هاست که کارشون تموم بشه..

کوتاه باشه ای گفتم و به طرف اتاق سامی رفتم، هر لحظه احساس میکردم الانه که بیوفتم.. فشار عصبی و جسمی

دیشب و شکم خالی الانم بدجوری داشت ازارم میداد..

در اتاق سامی رو باز کردم.. همون لحظه با پرهام رو به رو شدم، روی تخت نشسته بود و با گوشی توی دستش ور میرفتم..
سرش رو بلند کرد و با دیدنم شکه گفت:
_ مهتا.. سلام، چه عجب بالاخره پیدات شد؟

سری به نشانه ی سلام تکان دادم.. از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد:

ـ اینطور که شما دیروز رفتین فکر کردم فرهود حتما تا الان کشتت و خاکت کرده

میخواستم بگم " مرگ همش جسمی نیست! فرهود دیشب روحم رو کشت و خاک کرد " اما زبون به دهن گرفتم.
خودش رو جلو کشید و گفت:
ـ چته.. خوبی عزیزم؟

سری به نشانه ی " نه " تکان دادم، با فکی منقبض شده از بغض زمزمه کردم:
ـ خوب نیستم

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_121#

ریخته شدن قطرات اشک روی گونه ام کاملا غیر ارادی بود، بهت زده نگاهم کرد، دستش رو دو طرف بازو هام گذاشت و تکانی بهم داد:
ـ ببینم تو رو.. کسی چیزی بهت گفته؟

لب هام برای گفتن هیچ کلمه ای باز نشد، کم کم اون رو هاله ی سیاهی دیدم که

داشت محو میشد..
لحظه ی اخر صدای " چت شده " ی
پرهام به گوشم رسید و بعد هم سیاهی

***

ـ این فقط حدس دکتره.. باید برای
مطمئن شدن یک بار دیگه دکتر زنان
معاینه کنه فریبا خانم، ایشالله که چیزی
نیست. نگران نباشید! بیخودی هم گریه
و ناراحتی نکنید..

اینبار صدای گرفته ی فریبا رو شنیدم:

ـ نمیتونم هضم کنم..چه بلایی سرش اومده

باز هم صدای پرهام که ناراحت میگفت:
ـ نمیدونم.. بهش مسکن زدم و احتمالا تا بیست مین دیگه بهوش میاد، بعد ازش میپرسیم، اما بهتر اینه که وقتی بیدار میشه ما اینجا نباشیم تا خجالت نکشه.

چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم.. لای پلک های خیسم رو باز کردم و به اطراف خیره شدم، چند دقیقه ای میشد که بهوش اومدم اما

نمیخواستم با پرهام و فریبا رو به رو بشم.

احساس میکردم از توی چشمام به همه چی بو میبردن و این وسط کسی که گناهکار میشد من بودم!

توی اتاق دیگه ای بودم و سرمی توی دستم بود، سعی کردم از جام بلند بشم اما نمیشد!

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
#part_122

بی حال دوباره روی تخت دراز کشیدم و چشمانم رو بستم..
سکوت مطلقی توی اتاق حاکم شده بود و این سکوت رو دوست داشتم.
بیشتر میتونستم به اتفاقی که افتاد فکر کنم و دنبال راهی باشم.

بخاطر خون ریزیم احتمالا یه چیزایی بو برده بودن.. نمیدونستم در برابر سوال هاشون باید چه جوابی بدم، چی میتونستم بگم؟

باز شدن در من رو از انبوهی سوال های توی ذهنم بیرون کشید.

مردی مسن با لباس سفیدی وارد اتاق شد..

متوجه ی بیدار بودنم شد و لبخندی زد:

ـ سلام. بالاخره بیدار شدی؟

لب هام به دو طرف کش اومدن و لبخند مصنوعی و مسخره ای زدم:

ـ سلام.

نگاهی به سرمم انداخت:

ـ سرمت دیگه اخراشه.. بعد هم یکی از همکار های خانم رو برای معاینه میفرستم اینجا..

وسط حرفش پریدم:

ـ نیازی نیست.

از پشت عینک چشم های متعجبش رو دیدم:

ـ دخترم شما خون ریزی داشت..

وسط حرفش پریدم:

ـ میدونم.. نیازی به دکتر زنان نیست..

اینبار متوجه ی اخم های درهمش شدم، کمی سکوت کرد و در اخر گفت:

ـ در واقع ما اجازه ی ترخیص اینجور بیمار ها رو نداریم دخترم، تعرض موضوع ساده ای نیست و حتما باید با پلیس در میون بزاریم..

کنترلم رو از دست دادم و تن صدام به مراتب اوج گرفت:

ـ کی گفته به من تعرض شده؟

دکتر با خونسردی تمام گفت:

ـ کبودی های روی بدن و خون ریزی شدید، باز شدن دهانه ی رحم و رنگ پریدگی صورت.. این هارو بچه ی دوازده ساله ببینه رسما میفهمه ی اتفاقی افتاده، من که دکترم جای خود دارم!

جلوی ریزش اشکام رو گرفتم و زمزمه کردم:

ـ این فقط.. فقط یه ضعف جسمی بود..

لحنش مهربون تر شد :

ـ دخترم.. ترسیدن تو اینجور مواقع اصلا درست نیست..

ادامه ی حرفش با وارد شدن فریبا قطع شد..

فریبا وقتی که چشم های بازم رو دید لبخند مهربونی زد و گفت:

_ عزیزم بالاخره بیدار شدی.. حسابی نگرانت شدم، خدا رو شکر

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_123#

در مونده پلک هام رو روی هم فشردم، سوال پیچ شدنم توسط دکتر کم بود،

الان فریبا هم اضافه شد. جوابش رو بعد از لحظه ای دادم:

ـ سلام فریبا جون. من خوبم، جدی میگم!

فریبا با قدم های محکم جلو اومد، صدای پاشنه های بلندش روی مخ بود، این زن که حداقل بیست سال از من بزرگ تره چطور میتونست با این کفش های پاشنه ی ده سانتی راه بره..

کنارم روی صندلی نشست و دستم رو گرفت، رو به دکتر گفت:

ـ اقای دکتر میشه چند لحظه ما دو تا رو تنها بزارین؟

دکتر سری تکان داد و از اتاق خارج شد، قلبم دیوونه وار خودش رو به سینه ام می کوبید. فریبا دستم رو نوازش کرد و اروم گفت:

ـ سامی همش سراغ تو رو میگرفت. هی میگفت مهتای بی وفا حتی نموند حالم رو بپرسه، بهش هنوز نگفتم که چندتا اتاق بالا تر بیهوش شده روی تختی، نخواستم نگرانت بشه خودت که میدونی وضعیت روحیش داغونه

نفس عمیقی کشید ، انگار حرف زدن براش سخت بود، با شک ادامه داد:

ـ وقتی بیرون اتاق بودم پرهام بهم گفت که دیروز فرهود تو رو به زور از بیمارستان برده، گفت که خیلی عصبی بود و منم هر کاری کردم نتونستم جلوش رو بگیرم...

سکوت کرد، حدس اینکه الان میخواد ازم چی بپرسه سخت نبود، اما زبون به دهن گرفتم تا حرفش رو بزنه.

نگاهش رو از چشمام برداشت و به ملافه ی سفید تخت دوخت:

ـ از وقتی که پرهام بهم این حرفا رو زده آشوب توی دلم به وجود اومد، همش.. همش با خودم میگم نکنه که فرهود توی عصبانیت کاری کرده باشه و به هردوتون ضربه بزنه..

فریبا واقعا تیز و زرنگ بود و این کارم رو سخت میکرد، میدونستم الان هر دروغی بگم زود میفهمه و دستم رو میشه، نفس عمیقی کشیدم تا بغضم فرو کش بشه بالاخره لب باز کردم:

ـ من از اول گفتم، چیزیم نیست. تجاوز دیگه چه صیغیه؟ اونم کی؟ اقای جاوید؟

پشت بند حرفم خنده ی مصنوعی کردم.. همراه خنده خیلی یهویی و بی اختیار چند قطره اشک از چشمم سرازیر شد.

اینکار از چشم تیز فریبا دور نموند، قبل اینکه اشکام رو پاک کنم خودش دست به کار شد و دستش رو روی گونه ام گذاشت..

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_124#

نوازش دستش روی گونه ام ناخوداگاه من رو یاد مادرم انداخت، پلکای خیسم رو روی هم فشردم و سکوت کردم، نفس عمیقی کشید:

ـ حرف بزن.. بگو دخترم.. بگو دیروز که از بیمارستان رفتین بیرون چه اتفاقی افتاد..

باز هم سکوت من!!

لحنش مهربون تر شد، البته ته این صدا میشد استرس و ناراحتی رو احساس کرد:

ـ یه کلمه بهم بگو فرهود کاری باهات کرده یا نه، نمیخوام چیزی رو تعریف کنی که ازارت بده.. فقط یک کلمه بگو آره یا نه!!

گریه ام شدت گرفت، ناخوداگاه لب باز کردم و حرف هایی رو به زبان اوردم:

ـ به زور بردتم خونه. نمیدونستم با یه عمل سامی انقدر بهم میزیزه و من رو مقصر میدونه! من فقط به عنوان پرستار

خواستم به وظیفه ام عمل کنم. اما اون بهم گفت وسایلم رو جمع کنم و برم. من هم همینکار رو کردم ولی.. ولی اون.. در رو قفل کرد..

ادامه ی حرفم رو نتونستم بگم، بهش فهمونده بودم که اینکار فرهوده و فریبا هم این رو خوب گرفت، رنگش پریده بود و توی چشم های زمردیش اشک جمع شد.

خودش رو کنترل کرد، دستم رو فشرد و با خونسردی مصنوعی گفت:

ـ باشه.. تو حسابی ضعیف شدی، استراحت کن.. من بر میگردم..

خواست به سمت در بره که دستش رو گرفتم، زمزمه کردم:

ـ اون تهدیدم کرد.. گفت اگه کسی بفهمه..

" هیش "کشداری زمزمه کرد و چشماش رو با حالت مطمئنی روی هم گذاشت:

ـ نیاز نیست اهمیتی بدی، من درستش میکنم.

تنها سر تکان دادم، اون هم بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شد، بعد از اون پرهام پیشم اومد. انگار اون هم خبر داشت چون با حالت های خاصی رفتار میکرد! نوبت دکتر زنان رو کنسل کرد و گفت " میتونم بعد از تموم شدن سرم سامی رو ببینم "

بهترین اتفاقی بود که توی این چهل و هشت ساعت تونست لبخند روی لبم بیاره، اون سرم کوفتی با هر مکافاتی که بود تمام شد و من حال خرابی پشت در اتاق سامی ایستاده بودم.

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_125#

نمیخواستم این حال بدم رو هم به اتاق سامی ببرم، بنابراین لبخند مزخرف و مصنوعی روی لبم نشوندم و وارد اتاق شدم، سرش توی کتابی بود و من از روی جلد کتاب تونستم متن " بی سرزمین " رو بخونم. یک رمان عاشقانه و جالب

با صدای در توقع داشتم کتاب رو از جلوی صورتش برداره و یا حداقل کمی توجه کنه، اما همچنان سرش توی کتاب بود. لبخند ارومی زدم و به طرفش رفتم:

_ یه نگاه به ما نمیکنی؟

کتاب رو کنار زد و روی میز گذاشت، نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:

_ دقیقا چهارده ساعت از نبودنت میگذره، البته تایمی که قبل عمل نبودی هم نادید گرفتم، فکر می‌کردم وقتی که بهوش میام اولین کسی رو که میبینم تویی.. اولین صدایی که میشنوم تویی!

اما نه بودی، نه دیدمت و نه صدات رو شنیدم!

دستم مشت شد ، اروم روی صندلی کنارش نشستم و گفتم:
_ مطمئنا این چهار ده ساعت به من هم خوش‌نگذشته، خیلی سعی کردم خودم رو برسونم، به هر دری زدم که بیام اما نشد. معذرت میخوام.

دستی به لای موهای پر پشتش کشید و کلافه گفت:

ـ عموم گفته بود رفتی پیش آقا جونت و نمیخوای برگردی، گفته که این ده روز اخر رو مرخصی گرفتی، دیوونه شدم وقتی فهمیدم قرار نیست حتی برای اخرین بار هم ببینمت.

نیمچه لبخندی زدم:

ـ مجبور شدم برم..

سکوت کردم، تمام کلماتی که بلد بودم رو توی ذهنم سازماندهی کردم و در اخر گفتم:

ـ سامی ازت معذرت میخوام..

اخمی بین ابرو هاش شکل گرفت:

ـ چرا؟

دستی به صورتم کشیدم، سخت بود گفتنش اما باید میگفتم:

ـ بابت همه چی، مقصر این حالت منم، باید می فهمیدم که درمانی نداره و نباید الکی امیدوارت میکردم، شاید اگه اصرار برای عمل نداشتم الان هیچ کدوم از این اتفاقا پیش نمیومد.

سرش رو پایین انداخت، حقیقتا دلم برای موهای پر و فرش، چشم های روشن و

لب های همیشه خندونش تنگ شده بود، این پسر چطور انقدر توی زندگیم جا باز کرده بود؟

-**HOT LOVE**:

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_126#

خم شد و دستم رو توی دستش گرفت، باید اضافه می کردم که من حتی دلم برای گرمای دستش هم تنگ شده بود!

ـ من دیگه وضعیتم رو قبول کردم و بابتش ناراحت نیستم، این وسط فقط خواستم شانسم رو امتحان کنم که نشد! نه تو مقصری و نه هیچ کس دیگه، پس حرفی درباره ش نزن.

پلکام رو محکم روی هم فشردم و خواستم بحث رو عوض کنم و گفتم:

ـ باشه، کی مرخص میشی؟

شانه ای بالا انداخت:

ـ نمیدونم، عموم رفته با دکترم حرف بزنه..

پس فرهود عوضی اینجا بود! حتی از وجود و اسمش هم چندشم میشد!

سامی نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:

ـچقدر رنگ پریده شدی؟

تک خنده ای کردم:

ـ از دوری تو بوده!

بلند خندید و گفت:

ـ عالیه!

نگاهی به کتاب انداختم و گفتم:

ـ از کی شروع کردی به خوندش؟

ـ از امروز صبح، سعی کردم کامل بخونمش اما باید یه حقیقتی رو بگم که من‌کتاب خوندن رو با صدای تو عادت کردم و اینطوری بهم حال نمیده!

ابرو هام بالا پرید و گفتم:

ـجدی؟

سری تکان داد و گفت:

ـ میخونی برام؟

خم شدم و کتاب رو از روی میز برداشتم:

ـ البته.

از خط اول صفحه شروع کردم به خوندن و اون تک تک حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود، واقعا زیر این نگاه ذر بینی انجام هر کاری سخت بود !

گاهی انقدر خیره نگاهم میکرد که حتی احساس میکردم حواسش به خوندنم نیست و حتی ذره ای به کتاب اهمیت نمیده!

بالاخره در باز شد پرهام به همراه فریبا وارد اتاق شدن، پشت سرشون فرهود رو

دیدم.. ناخوداگاه بدنم منقبض و سرد شد و صورتم هم رنگ پریده!

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_127#

بالاخره در باز شد پرهام به همراه فریبا وارد اتاق شدن، پشت سرشون فرهود رو دیدم.. ناخوداگاه بدنم منقبض و سرد شد و صورتم هم رنگ پریده!

اخم های اون هم شدیدا توی هم بود و با حالت خاصی نگاه میکرد، چشم ازش برداشتم و رو به فریبا و پرهام گفتم:

_ سلام.

جوابم رو با مهربانی دادن.. پرهام به سمت سامی رفت و مشغول حرف زدن شدن، به حرفاشون توجه ای نکردم و فقط به سمت چپ صورت فرهود که کمی به سرخی میزد خیره شدم، کامل مشخص نبود و من هم با دقت زیاد متوجه شدم.

پس به خاطر همین عصبی و غضب کرده بود! نگاهی به فریبا انداختم، اون فقط جریان رو فهمیده بود پس مطمئنا این طراحی زیبای سمت چپ صورت فرهود متعلق به فریبا بود.

فریبا جلو اومد و گفت:

ـ مهتا جان تو حسابی خسته شدی، میخوای برات تاکسی بگیرم تا بری خونه؟

سری به نشانه ی منفی تکان دادم:

ـ نه فریبا جون، خسته نیستم و میخوام پیش سامی بمونم.

دستم رو توی دستش گرفت و فشرد:

ـ عزیزم سامی فردا ظهر مرخص میشه، توهم خسته ای . ازت میخوام امشب رو بری ، باشه؟

چشم به سامی دوختم، اون هم دست از حرف زدن با پرهام کشیده بود و سر تا پا گوش نگاهم میکرد، نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم برم. سری تکان دادم و گفتم:

ـ باشه.

فریبا لبخندی زد:

ـ ممنونم.. پرهام جان اگه میشه مهتا رو همراهی کن و براش تاکسی بگیر!

قبل اینکه پرهام حرفی بزنه، فرهود که تا این لحظه با صورت سرخ و اخم های درهم نگاهم میکرد، لب باز کرد و گفت:

ـ بشین پرهام، من با مهتا یه حرف هایی دارم سر راه براش تاکسی هم میگیرم.

لرزش دست و پاهام بیشتر شد، این امکان نداشت منی که تا این سن از کسی

نترسیدم، از این مرد عوضی و متجاوز گر بترسم. برام عجیب بود!

فریبا سر سنگین رو به فرهود گفت:

ـ نیاز نیست..

وسط حرف فریبا پریدم و با لبخندی مطمئن گفتم:

ـ باشه.

نیم نگاهی به سامی انداختم و ادامه دادم:

ـ مواظب خودت باش، باشه؟

پلکاش رو روی هم فشرد و گفت:

ـ تو هم همینطور.

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_128#

خدا حافظی کوتاهی کردم و از اتاق خارج شدم، صدای قدم های بلند فرهود رو پشتم میشنیدم و این یعنی شدیدا عصبیه، توجه ای بهش نشان ندادم و به طرف در اصلی راه افتادم.

صدام زد :

_مهتا.. وایسا

اهمیتی ندادم، یهو بازوم اسیر دست های بزرگ و قدرتمندش شد، محکم من رو کوبید به دیوار و توی صورتم غرید:
ـ دارم با تو حرف میزنم.

بازوم رو از بین دستش بیرون کشیدم ، طرحی از پوزخند روی صورتم شکل گرفت:
ـ دیروز هم قرار بود حرف بزنیم، اما یهو سر از خونه و تخت در اوردم، نمیخوام با متجاوز گری مثل تو حرف بزنم جناب جاوید، پس از سر راهم بکش کنار تا عقده های دیروز رو روت خالی نکردم.

حرفام به مذاقش خوش نیومد ، عصبی لب زد:

ـ با خودت فکر کردی بری به مادرم بگی و اون هم با یه سیلی توی گوشم مجازتم میکنه؟

گوشه ی لبم رو جویدم و گفتم:

ـ هر آدمی حتی یه بچه ی کوچیک حالتم رو میدید به همه چیز پی میبرد مادرت هم جز این آدماست و وقتی که بخاطر کار توئه حیوون بیهوش شدم و به خون ریزی افتادم اون فهمید!

با حرص و عصبانیت بیشتری ادامه دادم:
ـ جلو راهم نباش، دور و برم پیدات نشه، نمیخوام ببینمت. نمیخوام توئه متجاوز رو ببینم، میفهمی؟ حتی تصور اینکه چیجوری یک ماه و نیم توی اون خونه ی کوفتیت بودم حالم رو بهم میزنه. تویی که بدون در نظر گرفتن طرف مقابلت به راحتی بهش تجاوز میکنی و روز بعدش هم بی توجه به حال بدش تهدیدش میکنی از یه حیوون هم پست تری، حتی برات مهم نبود من باکره بودم یا نه، با

این حال کلی القاب زشت بهم نسبت دادی، تو واقعا آدمی؟

انگار توقع این حرفا و این لحن رو از من نداشت که بهت زده خیره ام شد، ضربه ای به بازوش زدم و به عقب هولش دادم، نگاه پر تنفرم رو از روش برداشتم و با قدم های محکم ازش فاصله گرفتم

قلبم محکم و دیوونه وار خودش رو به سینه ام می کوبید، یک نفس حرف زدن تپش قلبم رو بالا برده بود

***

کفش هام رو از پام در اوردم و بی حوصله گوشه ای پرت کردم، نگاهی به اقا جون که منتظر و عصا به دست به در تکیه داده بود انداختم و گفتم:

ـ سلام اقا جون

لبخندی زد، چین و چروک های کنار چشم و ابروش بیشتر توجه ام رو جلب کرد :

ـ سلام دخترم، روزت بخیر عزیزم.

دست هاش رو از هم باز کرد، خودم رو توی آغوشش پرت کردم، بوسه ای ره

پیشونیم زد و ادامه داد:

_ حسابی دلم برات تنگ شده بود.

نیشخند تلخی زدم:

_من هم همینطور.

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_129#

موهای جلوی صورتم رو کنار زد و نگران چشم هاش رو توی جز جز صورتم چرخوند:

ـ چرا انقدر بی حالی بابا جان؟ لاغر شدی

لبخند زدم:

ـ چیزی نیست، فقط خسته ام.

اشاره کرد وارد خونه بشم، خودم رو روی یکی از کاناپه ها انداختم:

ـ بهت گفتم کار بهت نمیسازه! چاق و چله رفتی و چوب خشک برگشتی

با اینکه حواسم به حرفش نبود و توی انبوهی از فکر سیر میکردم ، بی حال

خنده ی مصنوعی و زشتی کردم ، مدتی بعد گفت:

ـ اون پسره، اسمش چی بود..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

ـ سامی؟

سری تکان داد و با لحجه ی قشنگش که شدیدا بهم آرامش میداد گفت:

ـ آره آره، سامی. عملش خوب بوده؟ چند باری بهت زنگ زدم تا حالش رو بپرسم اما جواب ندادی. نگران شدم فکر کردم اتفاقی افتاده.

لبخند کم کم از روی لبم محو شد و جاش رو به ناراحتی داد، آه عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

ـ نه. خوب نبوده

سوالی نگاهم کرد، ادامه دادم:

ـ نمیدونم چرا، هیچی نفهمیدم، فقط میدونم که اون باید تا اخر عمرش روی اون صندلی چرخ دارِ زشت بشینه و هیچ وقت هم نمیتونه راه بره و خودم رو مقصر این اتفاق میدونم. اگه.. اگه امیدارش نمیکردم و بهش نمیگفتم خوب شدنت حتمیه، اون عمل رو قبول نمیکرد.

صورتش جم شد و گفت:

ـ دخترم، هرچی خدا بخواد همون میشه، تو فقط پرستارش بودی. نباید خودت رو مقصر بدونی.

لبخندی تلخی زدم و سکوت کردم، از جام بلند شدم و با گفتن میرم استراحت کنم، وارد اتاقم شدم، خودم رو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم.

کاش میشد با یکی حرف زد و این بار رو از روی دوشم برداشت، نفس عمیقی

کشیدم و پلک هام رو روی هم فشردم، سعی کردم به مغزم استراحت بدم و خواب میتونست آرومم کنه...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_130#

سامی رو اروم روی تختش گذاشتم ونگاهی بهش انداختم، پرهام پتو رو روی سامی کشید و گفت:
ـ توی بدنت احساس درد نداری؟

سامی سرش رو به نشانه ی منفی تکان داد:

_ نه

پرهام " خیلی خوب " ای زمزمه کرد .

کنار سامی نشستم و لبخند مهربونی بهش زدم، احساس میکردم الان نیازش به محبت بیشتر شده، بهش با ترحم نگاه نمیکردم، میدونستم از این حس بی زاره.

پرهام بعد از حدود یک ساعت رفت، فرهود هم همش توی اتاق بود که مبادا

من حرفی به سامی بزنم، فریبا هم رفته بود خونه تا لباسش رو عوض کنه و برگرده، میگفت میخوام یه چند روزی رو اینجا پیش نوه ام بمونم..

صدای زنگ تلفن فرهود باعث شد از فکر خارج بشم، نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و بعد با اکراه و تردید به سمت در رفت، نفس راحتی بعد از خروجش کشیدم.

سامی لبخندی زد:

ـ عموم بالاخره رفت. مثل پدر زنا اینجا نشسته بود و نمیذاشت هیچ حرفی بزنم.

ناخوداگاه خندیدم، روی شکم دراز کشیدم و یکی از دستام رو تکیه گاه چونم کردم، نگاه عمیقی بهش انداختم و گفتم:

ـشاید میترسه برادر زاده ی جذابشو قورت بدم.

ابرو هاش بالا پرید و گفت:

ـ شاید هم بلعکس، میترسه که من تو رو قورت بدم.

سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم:

ـ جدا از شوخی، احساس میکنم فرهود از اینکه من انقدر نزدیک توهم ناراحته، شاید.. شاید برای اینه که انقدر عجله برای رفتنم داره.

میخواستم به طور نامحسوس متوجه اش کنم که عموی عوضیش مخالف اینجا موند منه، خیلی خوب گرفت، چون اخم غلیظی بین ابرو هاش نقش بست

خودم رو کمی جلو کشیدم، انگشت اشاره ام رو از بازو های لختش بالا بردم و روی ابرو های خوش حالتش نگه داشتم،

زمزمه کردم:

_ اخماتو باز کن !

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_131#

دستش رو بالا اورد و انگشتم رو از روی صورتش کنار زد، همینطور که نگاه عمیقش بهم بود گفت:

ـ من عموم رو نمیفهمم. اما از تو میخوام که نری ! بمون پیشم

صداش مثل حریر نرم بود، انقدر خوب و اروم حرف زد که قند توی دلم آب شد، اون طرز حرف زدن و لحجه ای که فقط و فقط مخصوص خودش بود و از هیچ شهر و کشوری تقلید نمیکرد لبخند روی لبم اورد.

حرفش رو زمزمه کردم:

ـ بمون پیشم..

مثل عسل شیرین بود، نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

ـ خیلی بیشتر از تو موندن توی این خونه رو دوست دارم.

دستش جلو اومد و روی موهام نشست، پلکام رو اروم روی هم گذاشتم و از این حس خوب نهایت استفاده رو بردم، هیچ کدوم دلیل این حرکات و نوازش رو نمیدونستیم.

من به عنوان پرستار نوازشش میکردم؟

اون به عنوان یه بیمار دستش بین موهام در حرکت بود؟
من به عنوان یه پرستار لب های خوش فرمش رو بوسیدم؟
اون به عنوان یه بیمار ازم تعریف و تمجید میکرد ؟

این رابطه، رابطه ی پرستار و بیمار نبود، رابطه ی دوست پسر و دوست دختر نبود. حتی برای خودمون هم مشخص نشده و نامعلوم بود.
بیخیال این فکر ها شدم و سعی کردم از حرکت ریز دستش روی صورتم نهایت

لذت رو ببرم..

*

ـ چقدر بد، کاش اینطوری نمیشد، خیلی برای سامی ناراحتم

پوست تخمه رو بی حوصله توی بشقاب روی میز انداختم و رو به مژگان که از وقتی راجب سامی گفتم افسرده و ناراحت شده بود گفتم:
ـ خودش میگه اوکیم، اما من میدونم که اون واقعا حالش بده، دارم دیوونه میشم. کاش میتونسم یه کاری انجام بدم.

به نشونه ی ناراحتی دو طرف لپاش رو جمع کرد و گفت:

_ ای بابا...

*

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_132#

سکوت کردم، از تجاوز فرهود چیزی نگفتم، چون میدونستم همین که حرفی

بزنم میره و کف دست اقا جون میزاره، خصلتش این بود.

به خیال خودش داشت به من کمک میکرد اما نمیدونست با گزارش دادن به اقا جون فقط من رو در خطر میندازه.

با صدای دوباره ی مژگان از فکر خارج شدم:

ـ دارم با تو حرف میزنم..

بهت زده و گیج گفتم:

ـ چی.. نشنیدم!

ادامه داد:

ـ دارم میگم رابطتت با سامی چطوره؟

شانه ای بالا انداختم، دو دل بودم برای گفتن چیزی که توی قلبم بود، تردید رو کنار گذاشتم و گفتم:

ـ مژگان شاید حق با تو بود، رابطه ی من و سامی فرا تر از پرستار و بیماره و این حس ناخوداگاه توی وجودمون شکل گرفت..

بهت زده مشت پر از تخمش رو وا کرد و تخمه ها رو توی ظرف ریخت، از روی

صندلی پرید و گفت:
ـ جدی میگی؟ دیدی گفتم تجربه های من جواب میدن؟

تک خنده ی بی حالی کردم و گفتم:
ـ بشین چرت نگو، منظورم اینه ما رابطمون یک جوریه که خودم گیجم که نسبتمون بهم چیه! و دارم بابت این موضوع اذیت میشم، چون.. چون معلق رو هوام، نمیدونم نقش چی رو دارم.

از پشت میزش بلند شد و رو به روم نشست، دستم رو گرفت و گفت:

ـ ببین عزیزم، کافیه خودت نگاهی که به سامی داری رو ببینی، حرکات خودت رو وقتی اون میاد زیر نظر بگیری. سامی هم همینطور، اون کاملا علاقه ای که به تو داره رو نشون میده اما توئه عوضی با غرور مزخرفت داری جلوی اینکار رو میگیری. به خودت بیا و بس کن، زندگی فقط دو روزه پس جلوش رو نگیر، شاید اصلا سامی یه مهره برای رفتن تو از ایران باشه، میتونی با یه تیر دو نشون بزنی. ازدواج با یه آدم پولدار که

دوستش داری ، رفتن از ایران و رسیدن به آرزوت.

دستی به صورتم کشیدم، لبخند مهربونی زد و ادامه داد:

ـ همه چی واضحه اما تو نمیخوای ببینی، منه احمق هم هر بار دارم بهت یاد اوری میکنم که بابا اون دوستت داره.

گلوم ناگهان ورم کرد و من بغض گنده ای رو توش احساس کردم، حرف زدن درباره اش راحت بود اما مژگان خبر از تجاوز عموی سامی به من نداشت...

***

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_133#

فقط سکوت کردم، مدتی گذشت و دوباره مژگان لب باز کرد:
_ باشه حالا اینطوری نگام نکن، زندگی خودته من فقط به عنوان یه دوست خواستم نصیحتت کنم..

لبخند کوچیکی زدم:

ـ ممنونم

از جاش بلند شد و به طرف کیفش رفت:

ـ بریم که میخوام این سامی خان رو ببینم.

نگاهی به مژگان و سامی و پرهام که مشغول حرف زدن بودن کردم، سامی نگاه خیره ام رو روی خودش احساس کرد و نگاهی بهم انداخت، لبخندی به همراه چشمکی که شدیدا جذاب ترش میکرد زد..

دو طرف لب هام کش پیدا کردن، به گوشی توی دستم اشاره کرد و خودش هم گوشیش رو گرفت ..
متوجه نشدم اما وقتی که صدای دینگ گوشی رو به همراه ی اسم سامی بالای صفحه ی گوشیم رو دیدم فهمیدم.

وارد صفحه اش شدم و مسیجی که داد نگاه کردم :
" از چیزی ناراحتی؟ "

دستام روی کیبورد به حرکت در اومد و نوشتم:

ـ نه اصلا، خوبم

نوشت :

ـ خیلی خب، پس امیدوارم بتونی امشب رو تا صبح پیشم بمونی و باهم فیلم ببینیم و من از اون عطر خوشبو که بیشتر بوی شکلات شیرین میده استشمام کنم.

باز شدن لب هام ناخوداگاه بود:

ـ عطر خوشبو با بوی شکلات شیرین؟

ـ اره، اون عطری که بین گردنته رو میگم..

ابرویی بالا انداختم :

ـ خیلی خب مهارتت تو مخ زدن من رو مثل ژله ی شکری نرم کرد.

صدای مژگان که من رو مخاطب قرار داده بود باعث شد گوشی رو خاموش کنم و روی میز بزارم:

ـ مهتا گوشت با منه؟

*

ـ نظرتون با یه سفر چند روزه چیه؟

به فریبا که این حرف رو خیلی یهویی و بی مقدمه زد نگاه کردم، اما انگار نه تنها من، فرهود و سامی هم از این حرف بی مقدمه ی فریبا که بعد از کلی سکوت بیان شد تعجب کردن.

سامی ابرویی بالا انداخت:

_ سفر؟ کجا اخه...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_134#

فریبا شانه ای بالا انداخت:
ـ نمیدونم، شمال، جنوب.. هرجا که بشه یه مدت اروم باشیم. ما این چند روز همش توی استرس و تنش بودیم، خوبه که یه چند روز برای استراحت از تهران خارج بشیم.

فرهود نگاه اخم الودی به فریبا کرد، گویا هنوز هم بابت اوم سیلی که در واقع حقش بود ازش ناراحت و دلگیر بود:
ـ نمیشه مامان.. سامی تازه مرخص شده و من هم کلی کار روی سرم ریخته

فریبا از اون عصبی تر و تند تر گفت:
ـ فرهود تو میتونی بشینی توی این خونه و به کار هایی که روی سرت ریخته برسی، سامی موافقه، برای اینکه خطری هم تهدیدش نکنه میتونیم پرهام رو ببریم.. و مهتا..

رو به من کرد و ادامه داد:
ـ مهتا جان نظر تو چیه؟
منی که تا این لحظه داشتم با قاشق سوپم رو بهم میزدم از این حرف فریبا شوکه شدم:

ـ من؟

فرهود زودتر از من عکس العمل نشون داد:

ـ مامان فکر میکنم یادت رفته که مهتا روز های اخرشه که توی این خونه میمونه.

فریبا چشم هایش تنگ شد، من این زن رو توی این مدت کم خوب شناختم، خوب میتونستم بفهمم که وقتی چشماش تنگ میشد و چین چروک های

کم گوشه ی چشمش رو نمایان میکرد
یعنی به اوج عصبانیت رسیده :
ـ مهتا میتونه به عنوان کسی که بهش
اعتماد داریم پیشمون باشه، از همه مهم
تر.. ما هنوز پرستاری برای سامی پیدا
نکردیم و تا اون موقع مهتا میتونه بمونه

کلافه نگاهی به اطراف انداختم، از اینکه
داشتن جلوی خودم درباره ام بحث
میکردن عصبی شدم.. فرهود چشم های
سرخش رو بهم دوخت و همینطور که
طرف حسابش فریبا بود گفت:

ـ به نظرم این همه صمیمت بین تو و این پرستار اصلا خوب نیست..

سامی مداخله کرد و اعتراض گونه گفت:

ـ عمو..

فریبا از جاش بلند شد و گفت:

ـ فرهود بلند شو، باید حرف بزنیم...

***

-HOT LOVE:

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_135#

فرهود کلافه پلکاش رو روی هم گذاشت و از پشت میز بلند شد، خیلی خوب میدونستم الان دلش میخواد با دستاش من رو خفه کنه.. با این حال پیروزمندانه نگاهش کردم و خندیدم.

بعد از رفتن اون دوتا، سامی خم شد و دست سردم رو از روی میز گرفت، توی مشتش فشرد و گفت:

ـ ازت معذرت میخوام بابت حرفای عموم

لبخند گرمی بهش زدم و گفتم:
_ اشکالی نداره.. من عادت کردم ولی فقط نمیدونم اون چه مشکلی با من داره؟

سکوت کرد و حرفی نزد.
بعد از خوردن شام وارد اتاق سامی شدیم، طبق قولی که بهش دادم قرار شد فیلمی ببینم.
البته ژانر رمان برای من فرقی نمیکرد، من از اول تا اخر فیلم توی آغوش اون فارغ از دنیا بودم!

روی تخت دراز کشیدیم و اون فیلم رو پلی کرد.

چشم دوختم به تی وی اما در واقع داشتم از نوازش های سامی که با سر انگشت روی پوست صورتم انجام میشد لذت میبردم.

نمیدونستم چقدراز فیلم گذشته و توی این مدت چه اتفاقاتی افتاده، سرم رو روی سینه ی سامی فشردم و دستم رو نوازش گونه روی شکمش کشیدم.

با حس قطع شدن صدای تی وی سر بلند کردم، فیلم رو قطع کرده بود، بهت زده گفتم:

ـ نمیخواستی فیلم ببینی؟

خودش رو بالا کشید و اروم لبم رو بوسید..

بلعکس دفعات قبل شوکه و متعجب نشده بودم، اینبار شور و هیجانی رو توی خودم احساس کردم.

وقتی که ازم فاصله گرفت لب زد:

_ فعلا نه.

اروم بلند شدم و روی شکمش نشستم. خودم رو روش خم کردم و لبش رو به دندون گرفتم، اینبار طولانی تر

احساس عجیبی رو توی خودم احساس کردم، یه حس مزخرفی که مدام مانع ی اینکارم میشد...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_136#

با اون نگاهی که کلی حس توش قاطی شده بود نگاهم کرد و لبخند ارومی زد.. موهای پر و فرش رو از روی پیشونیش کنار زدم و عمیق بهش خیره شدم:

ـ اومم.. فکر میکنم دارم زیاد روی میکنم!

دستش رو لای موهام فرو برد و گفت:

ـ چطور؟

شانه ای بالا انداختم و روی شکمش تکون خوردم:

ـ نمیدونم.. احساس میکنم من .. من نمیدونستم باید اسم خودم رو چی بزارم!

باید به خودم لقبی که فرهود بهم داده بود رو میدادم؟
هرزه!؟
دستی به صورتم کشیدم تا از این سر درگمی خارج بشم، بحث رو عوض کردم و گفتم:
ـ بهتر نیست بخوابی؟

من رو روی دستاش بلند کرد و کنار خودش خوابوند، دستش رو دور شکمم

حلقه کرد و گفت:

ـ بهت گفته بودم امشب نباید جایی بری؟

خندیدم:

ـ اونوقت عموت و فریبا وقتی متوجه بشن چه جوابی میدی؟

توی چشمام خیره شد:

ـ فریبا که فکر میکنم از خداشه!! عموم هم.. نمیدونم چه ری اکشنی نشون میده از خودش!

سرم رو روی بازو هاش فشردم .. دوست داشتم بی خیال این داستانا بشم، تجاوز و فرهود دو بزارم کنار و یه امشب رو در ارامش باشم.

*

به صندلی کافه تکیه دادم و خیره شدم به صفحه ی خاموش لپ تاپ
پایان نامم داشت تکمیل میشد و فقط تایید استاد نیاز بود.
اما اینبار برعکس روز هایی که توی رویا ها سیر میکردم و آرزوی رفتن از ایران رو

داشتم، غمگین و بی حوصله بودم.

صدای گوشی باعث شد از فکر خارج بشم، پرهام بهم پیام داده بود و خواست که جایی هم رو ببینیم!
ادرس کافه رو براش فرستادم و اون گفت حتما تا ده مین دیگه خودش رو میرسونه...
***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_137#

غرق در فکر بودم که صندلی جلوم کنار کشیده شد و من قیافه ی پریشون پرهام رو دیدم:

ـ سلام چطوری؟

لپ تاپ رو بستم و توی کولم انداختم ،

در همون حین گفتم:

ـ سلام، خوبم تو چطوری ؟

شانه ای بالا انداخت:

ـ بد نیستم.

ـ چیزی میخوری؟

سری به نشانه ی منفی تکان داد:

ـ نه زود باید برم..

توی سکوت بهش خیره شدم، انگار حرف زدن براش سخت بود که من من میکرد.

دستی به صورتش کشید و با نفس عمیقی گفت:

ـ فریبا خانم باهات حرف زده؟

چشمام رو ریز کردم:

ـ درباره ی؟

با دستش روی میز ضرب گرفت و گفت:

ـ از فرهود انتظار اینکار رو نداشتم، الان درک نمیکنی توی چه وضعیتی هستم

ـ متوجه نمیشم چی میگی پرهام؟

توی چشمام خیره شد:

ـ من از اینکه هر روز توی چشم های سامی خیره بشم و از کاری که عموش با کسی که دوستش داره کرده، حرف نزنم دیوونه میشم !

گیج و مبهم بهش خیره شدم :

ـ پرهام داری چی میگی؟

خودش رو جلو کشید:

ـ دارم میگم این دروغ گفتن ها رو بزاریم کنار، برو رو راست بهش همه چیو بگو.

تک خنده ی عصبی کردم و گفتم:

ـ واقعا میخوای برم بهش بگم عموت بهم تجاوز کرده؟

سر تکان داد:

ـ دقیقا همین رو میخوام، من نمیتونم به سامی دروغ بگم، اون دوستمه.

دندون هام رو روی هم ساییدم:

ـ میخوای بخاطر رفیقت همه چیو خراب کنی؟

دستی لای موهاش کشید و گفت:

ـ عزیزم.. سامی دوستت داره، این رو تا الان نه تنها خودت، بلکه همه ی ادم های دورمون فهمیدن که سامی دیوونه وار دوستت داره، میدونم که توهم بهش حس داری...

از حرفایی که بهم میزد شوکه شده بودم:

ـ مزخرف..

وسط حرفم پرید:

ـ مزخرف؟ اینا مزخرف نیست مهتا..

خودت رو گول نزن

صداش رو پایین تر اورد و ادامه داد:

ـ فقط ازت میخوام خواسته ی فریبا

خانم رو قبول نکنی، بخاطر سامی!

گیج به چشماش خیره شدم:

ـ چه خواسته ای؟

چشماش رو محکم بست:

ـ خودش بهت میگه...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_138#

قبل از اینکه بخوام اصراری کنم از جاش بلند شد:

_من دیرم شده، شب احتمالا میام دیدن سامی. خداحافظ

اروم سری تکان دادم و چیزی مثل " خداحافظ " زمزمه کردم.

حرفاش انقدر برام گیج و مبهم بود که تا چند دقیقه بعد از رفتنش به میز خالی خیره شده بودم و فکر میکردم ، یعنی فریبا قرار بود چه چیزی رو بهم بگه؟

*

این چند روز خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم گذشت، دیگه طبق قرار دادی که نوشته شده بود من پرستار سامی نبودم !
این دوماه زود گذشت، انقدر زود که من هنوز تو بهتم .

پرستار سامی نبودم اما طبق عادت هر روز پیشش بودم و این موضوع فرهود رو به اندازه ی کافی عصبی کرده بود، چند باری تهدیدم کرد که اگه اینجا پیدات بشه بد میبینی !

از دانشگاه خارج شدم، درست همون لحظه صدای گوشیم بلند شد، از تو جیبم در اوردم و به اسم " سامی " نگاهی انداختم.

_ الو؟

صدای خندون و پر انرژیش گوشم رو پر کرد:

ـ چطوری خانم خانما..

کلاه بارونیم رو روی سرم گذاشتم و بدو بدو به طرف ماشین راه افتادم، در همون حین با نفس نفس گفتم:

ـ حال کسی که یه امتحان مهم رو گند زده و الان خسته و کوفته فقط یکم استراحت با یه فنجون قهوه میخواد چطور میتونه باشه؟

" اوم " کشداری ازش شنیدم، بعد از مکثی گفت:

ـ یعنی انقدر خسته ای که نمیتونی شام رو با من بخوری؟

شام؟

با اون؟

قبول نکردنش دیوونگی بود، اما برای اینکه غرورم رو حفظ کنم وانمود کردم مشتاق نیستم:

ـ خوبه ولی.. ولی بزار استراحت کنم و بهت خبر بدم، اوکی؟

ناراحت گفت:

_ اوکی...

****

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_139#

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم.

*

دستام رو دور فنجون داغم پیچوندم و به بارونی که از ظهر تا حالا میبارید خیره شدم، با صدای کشیده شدن صندلی به عقب چشم از بارون گرفتم..

اقا جون بود، با یه پتوی نازک توی دستش!
پتو رو روی پام گذاشت و گفت:
ـ بزار دورت دخترم، سرما میخوری.
با لبخند تشکر کردم.

سکوتی بینمون حاکم شد، هردو از بالکن به خیابون خیره شده بودیم.

اقا جون بعد از پنج مین سکوت رو شکست و بحثی که تا یک ماه پیش شدیدا برای من مهم و حیاتی بود رو به زبان اورد:

ـ کارای مهاجرتت چیشده؟

اخمی بین ابرو هام نشست، همینطور که عمیق به بخاطر قهوه خیره شده بودم گفتم:

ـ نمیدونم..

ـ چیشده که دیگه پیگیر نیستی؟

ایندفعه سر بلند کردم و صاف توی چشماش خیره شدم:

ـ چیشده که شما انقدر پیگیری؟ از دستم خسته شدین؟

خنده ی مردونه ای کرد و گفت:

ـ ای وروجک.. من از هرکی خسته بشم از تو نمیشم! فقط نگران زندگیتم..

لبخند زدم:

ـ میدونم

ـ یادمه که خیلی ذوق داشتی برای رفتن

نامحسوس دستم مشت شد، اون حرف حق رو میزد اما من نمیخواستم باور کنم. کوتاه گفتم:

ـ مگه نگفتین حق رفتن نداری؟ گفتین تنهایی نمیزارم بری و حتما باید ازدواج کنی، منم که حالا حالا ها قصد ازدواج ندارم پس باید بشینم تو این خونه ور دل شما !

خم شد و دستم که روی میز بود رو توی دست گرفت:

ـ اگه بدونی چقدر برام مهمی و چقدر صلاحت رو میخوام هیچ وقت همچین

حرفی نمیزدی !

لبخند تصنعی زدم.
اون از هر دری حرف میزد و من تنها با تکان دادن سر بهش میفهموندم که هوش و حواسم پیش اونه !

در اخر خسته از حرفاش، با گفتن " من خسته ام میرم استراحت کنم " بالکن رو ترک کردم .

خبر اومدنم رو به سام دادم و اون ازم تشکر کرد، گفت شب میام دنبالت اما

مخالفت کردم و گفتم ادرس بفرست خودم میام.

سعی کردم تا شب کمی درس بخونم و کمی هم استراحت کنم، نمیخواستم این انرژی منفی مزخرف رو به سامی هم بدم..

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_140#

نزدیک های ساعت شیش برای حاضر شدن اقدام کردم..

*

رو به روی جایی که گفت نگه داشتم، یه رستوران لوکس وسط شهر !
ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم، حدس میزدم هنوز نیومده پس خودم جایی رو نزدیک پنجره های بلند رستوران برای نشستن انتخاب کردم.

دستم رو زیر چونه ام زدم و نگاه کوتاهی به اطراف انداختم، کم کم داشت حوصله ام سر میرفت، میخواستم بهش پی ام بدم و دلیل دیر کردنش رو بدونم اما احساس مزخرفی مانع اینکارم میشد. پس بی دلیل و بی خیال مشغول ور رفتن با گوشیم شدم

حدود ده مین بعد صدای ویلچرش به گوشم رسید، نشون دادم که حواسم نیست در صورتی که همه ی وجودم شده بود گوش تا صدای ویلچرش که نشون

دهنده ی نزدیک شدنش به من بود رو بشنوم.

بعد از اون صدای گرمش که مثل حریر نرم بود گوشم رو نوازش کرد:
ـ بابت این همه تاخیر معذرت میخوام.

دکمه ی پاور گوشی رو زدم و اون رو کنار انداختم، نگاه کوتاهی به ساعت کردم، نیم مین از وقتی که من اینجا روی صندلی نشسته ام میگذره

سری تکان دادم:

ـ مهم نیست .

تنها بود، انگار این بار کسی رو همراهش نیاورد، سوالم رو به زبون اوردم:

ـ تنها اومدی؟

سری تکان داد:

ـ پرهام تا اینجا من رو رسوند.. گفتم بره !

اهانی زمزمه کردم، بلند شدم و صندلی رو از پشت میز کنار زدم ویلجرش رو جایگزین صندلی کردم. لبخند زد:

ـ ممنون.

سکوتی بینمون حاکم شد، انگار هردومون فقط قرار بود با نگاه کردن به هم رفع دلتنگی کنیم ! نفس عمیقی کشیدم و همینطور که نگاهم به گلدون کوچیک وسط میز بود لب زدم:

ـ پرستار هنوز نگرفتی؟

دستی لای موهایش کشید، انگار خودش بیشتر از این موضوع کلافه بود:

ـ نه.. عمو چند نفری رو اورد ولی قبول نکردم.

نمیدونستم باید از این موضوع خوشحال بشم یا ناراحت؟

حقیقتا من به اینکه هر روز صبح صورت خواب الودش رو ببینم و تیکه ها و شیطنتاش رو گوش کنم عادت کردم و دلم تنگ شده...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
#part_141

لبش کج شد و طرحی از لبخند مسخره درست کرد، حتی من هم متوجه شدم که این لبخند چقدر مصنوعی و تلخه :
ـ تو چی؟ کارات اوکی شد؟

کارام؟ چرا انقدر جدیدا پیگیر کار ها و مهاجرتم شدن؟
چرا درست وقتی که حس میکنم رفتن درست نیست، همه سعی میکنن با پرس و جو حالم رو بدتر کنن؟

به چشم های روشنش خیره شدم، دروغ گفتن سخت بود، اون هم وقتی یه جفت

چشم روشن دقیق نگاهت میکنه:
ـ داره اوکی میشه، دنبال کارامم.

پکر شد اما خیلی خوب خودش رو جمع و جور کرد:
ـ اها.. خوبه

سر تکان دادم، با اومدن گارسون به سمتون بحثمون قطع شد، سفارش غذا دادیم و دوباره سکوت!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ دلم برات تنگ شده بود، درسته فقط پنج روزه ندیدمت اما انگار پنج سال از اخرین دیدارمون میگذره، روزا انقدر طولانی شده یا فقط من اینطوری احساسش میکنم؟

بهت زده شدم از این حرفش، حرف عجیبی نبود، اما از اینکه انقدر یهویی گفت حس خاصی بهم دست داد!
لبخند کوتاهی زدم:
ـ دو ماه پیش هم بودیم و عادت کردیم، طبیعیه این دلتنگی !

سر تکان داد:
ـ درسته، اما من حس نمیکنم این فقط یه عادت باشه !

ضربان قلبم روی هزار رفت، چرا امشب انقدر عجیب شده بود؟
از اینکه بخواد اعتراف به چیزی کنه که من قبولش ندارم استرس گرفتم!
خوشبختانه درست همون موقع صدای زنگ گوشیش بلند شد

از جیب لباسش در اورد و نگاه کوتاهی بهش انداخت، احساس کردم ماهیچه

های صورتش منقبض شد، ابرو هاش کج شدن و اخم غلیظی رو درست کردن.

سعی کردم با بلند کردنم خودم روی صندلی بتونم اسم کسی که مدام زنگ میزنه رو ببینم اما نشد !

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_142#

نیم نگاهی به چشم های کنجکاوم انداخت و گفت:

ـ عمومه، از وقتی که اومدم بیرون مدام زنگ میزنه.

سر تکان دادم:

ـ خب چرا جواب نمیدی؟

نفس عمیقی کشید و کلافه لب زد:

ـ میدونم قراره چی بگه، برای همین جوابش رو نمیدم تا شبم خراب نشه !

سکوت کردم، گارسون غذا ها رو روی میز چید و ما در سکوت مزخرف شروع به خوردن کردیم، بی اشتها با غذای درون

ظرفم بازی میکردم که یهو دستم توسط سامی کشیده شد، شوکه نگاهش کردم:

ـ چیزی شده؟

لبخند کجی مهمون لباش شد، از توی جیبش یه جعبه ای در اورد و روی میز گذاشت:

ـ تا حالا برای هیچ دختری هدیه نگرفتم، نمیدونستم چی بگیرم که خوشت بیاد و این خیلی کلافه ام کرد، از اونجایی که میدونم علاقه به لباس و عطر نداری، تصمیم گرفتم اینو برات بگیرم. امیدوارم خوشت بیاد، تولدت مبارک !

بهت زده لقمه ی توی دهانم رو قورت دادم و زمزمه کردم:

ـ تولدم؟

امشب، شب تولدم بود و من فراموشش کردم !

لبخندی بی اراده روی لبام شکل گرفت، چقد این حرکتش خوشحالم کرد

تک خنده ای کردم:

ـ مرسی، خیلی خوشحالم کردی.

فقط با لبخند نگاهم کرد، دستم رو جلو بردم و اون جعبه رو به طرف خودم کشیدم، میتونستم از روی شکل جعبه حدس بزنم چقدر بابت این هدیه از جیبش کم شده!

جعبه رو باز کردم، نگاهم میخ گردنبد ظریف و طلایی شد، انقدر زیبا بود که میتونستم ساعت ها بشینم و نگاهش کنم.
اسمم به زبان لاتین پایین گردنبد توجه ام رو جلب کرد، چشمام برق زد و گفتم:

ـ این خیلی خوشگله، خیلی خیلی زیاد!
مرسی سامی

دستم رو محکم توی دستش فشرد و گفت:

ـ اگه بدونی چقدر برای انتخاب این ظرافت به خرج دادم! تو مثل بقیه ی دخترا نیستی و این کارم رو سخت کرد، میدونم مثل بقیه از خریدن کیف و لباس خوشحال نمیشی، از گرفتن یه گوشی اخرین مدل هم خوشت نمیاد. برای همین نمیدونستم چی بگیرم.

این ادم بی نهایت مهربون و خوش قلبه
!
نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:
_ دادن یه شاخه گل هم میتونست
خوشحالم کنه...
***

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_143#

سامی رو توی ماشین نشوندم و بعد از
گذاشتن ویلچر توی صندوق عقب، خودم

هم روی صندلی راننده جا گرفتم.
دست هام از شدت سرما یخ زده بودن و برای اینکه زودتر گرم بشم، چند باری دستامو به هم مالیدم.

رو به سامی که از شیشه به بیرون نگاه میکرد گفتم:
ـ کجا ببرمت؟ خونه یا خونه ی فریبا جون؟
اروم زمزمه کرد:
ـ میرم خونه.

سر تکان دادم، تو طول مسیر بینمون سکوت حاکم شد، جلوی در نگه داشتم، نگاه عمیقی به این خونه انداختم. از این خونه بدم میاد اما در عین حال دوستش دارم!

سامی رو از ماشین پیاده کردم، درست وقتی که میخواستم ایفون رو بزنم، در باز شد و فرهود عصبی رو توی قاب در دیدم.

اول نیم نگاهی به من و بعد نگاه دقیق تری به سامی انداخت

دست هام رو توی جیب بارونیم فرو کردم، هنوز هم بعد از دیدنش تنم به لرزش میوفته و وجودم یخ میزنه.

سامی به خودش اومد و گفت:

ـ سلام عمو

فرهود سری تکان داد:

ـ سلام. نگرانت شدم، کاش قبل اینکه جایی بری بهم میگفتی.

قبل اینکه سامی چیزی بگه ادامه داد:
ـ سامی من و مهتا رو تنها میزاری چند مین؟
سامی نیم نگاهی به من انداخت، لبخند مهربونی زد:
ـ خداحافظ

جوابش رو به نرمی دادم، بعد از رفتنش فرهود خودش رو جلو کشید ، توی صورتم گفت:
ـ چرا نمیخوای به این باور برسی که تو فقط پرستار سامی بودی !

***

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_144#

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

ـ منظورتون چیه؟

قدمی جلو تر اومد، به همون مقدار من هم عقب رفتم:

ـ منظورم واضحه، تو فقط یه پرستار بودی که تموم شد و رفت ! برای چی هر

روز باید قیافتو تو این خونه ببینم؟ برای چی با سامی قرار های یواشکی میزاری؟

پوزخند تلخی زدم:

ـ شما مشکلتون قرار من و سامی نیست، از این میترسین که من به سامی کاری که کردین رو بگم، مگه نه؟

توی سیاهی شب برق چشم هاش رودیدم:

ـ ترس؟ ترس برام بی معنیه دختر کوچولو، من با یه حرفم میتونم کاری

کنم که سامی برای همیشه تو رو از خودش دور کنه، نزار اینکار رو بکنم!

تنم از شدت عصبانیت منقبض شد، مشتم رو بلند کردم و محکم روی قفسه ی سینش فرود اوردم :

ـ عوضی برو هر غلطی دوست داری انجام بده

از شدت ضربه ام به عقب پرت شد، نیشخندی زد و گفت:

ـ نیا اینجا، با سامی قرار نزار، دختر خوبی باش.. کار سختیه؟ من هم میزارم

سامی تو رو همیشه ی پرستار خوب و مهربون توی ذهنش داشته باشه تا یه دختر عوضی و هرزه !

به نفس نفس افتادم، این مرد زیادی عوضی بود.
قدمی به عقب برداشتم و سر تکان دادم:
ـ خیلی خب، من هم نشون میدم عموش چه ادم عوضیه توهم نشون بده، ولی میدونی فرق من و تو چیه؟ من از گوهی که خوردی مدرک دارم، فریبا جون و پرهام میدونن چیکار کردی..ولی تو چی؟

بیخیال و سرخوش فقط خندید!
دستم مشت شد، سری تکان دادم، باید به سامی میگفتم!
یا عصبانیت و فکر های خراب به طرف ماشین راه افتادم.

***

خودم رو روی تخت انداختم و پلک هام رو محکم بستم، سردرد شدیدی گرفته

بودم، انقدر شدید که انگار کسی مدام توی سرم فریاد میزد.

با دیدنش یاد اون روز افتادم و حالم بیشتر خراب شد، چرا نمیتونستم فراموشش کنم؟ چرا هنوز بعد از دیدنش تمام تنم یخ میزنه و حالم بهم میخوره؟ ازت متنفرم فرهود جاوید

اون شب تا صبح نتونستم بخوابم، سعی میکردم با دیدن چندتا فیلم خودم رو سرگرم کنم تا ذهنم به سمت اون متجاوز کشیده نشه! تا حدودی موفق شدم

ساعت هشت بود که تصمیم گرفتم بخوابم و امروز رو کلاس نرم...

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_145#

نوازش های دستی روی صورتم باعث شد چشم های خواب الودم رو از هم باز کنم، هنوز گیج خواب بودم و درک درستی از اطراف نشدم. صدای مژگان من رو به خودم اورد:

ـ عزیزم، خوشگلم؟ مهتاا؟ هی دختر..
هی.. بیدار شو دیگه اه خسته شدم، سه
ساعته اینجام منتظرم از خواب بلند
بشی، مگه خرسی تو دختر؟ ساعت دو
بعد از ظهره.. خجالت بکش

کلافه پوفی کشیدم و با صدای دورگه و
خشدار گفتم:
ـ چقدر حرف میزنی مژگان؟
چشم غره ای بهم رفت:
ـ من رو بگو اومدم ببرمت بیرون.. اصلا
دیگه حرفی نمیزنم

غرولند کنان گفتم:

ـ الان دیگه فایده نداره، کی اومدی؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

ـ یک ساعتی میشه، ناهار هم در کنار اقا جونت خوردم، خجالت نمیکشی انقدر اقا جونت رو اذیت میکنی؟

پتو رو کنار زدم و بلند شدم، به طرف میزم رفتم :

ـ من اذیت میکنم؟

روی تختم دراز کشید و پا روی پا انداخت:

ـ اره، میگه مثل افسرده ها خودتو توی اتاق زندونی میکنی، چیه؟ نکنه عاشق شدی؟

به اولین چیزی که به دستم رسید چنگ زدم و به طرف مژگان پرت کردم:

ـ چی میگی؟

خندید و ردیف دندون های سفیدش رو به نمایش گذاشت:

ـ جدی میگم، عزیزم طبق تجربه هایی که من داشتم...

قبل از اینکه بخواد یا تجربه های مزخرف و چرتش سرم رو به درد بیاره وسط حرفش پریدم:

ـ اوکی، اوکی عزیزم.. اصلا هرچی تو میگی !

چشم غره ای بهم رفت:

ـ لیاقت تجربه های منو نداری.

از روی تخت بلند شد و به طرف اومد، در همون حال گفت:

ـ میخوام ببرمت بیرون، خسته شدم انقدر توی اون دفتر موندم و پشت میز نشستم.

حرفی نزدم، خودش ادامه داد:

_ میای دیگه؟

شانه ای بالا انداختم:

_ اره

سر تکان داد.

به طرف گوشیم رفتم، نگاهم به سه میس کال و دو پیام از سامی افتاد، صبح بخیر بهم گفته بود! جلوی لبخندم رو گرفتم ...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

جوابش رو دادم، بعد از عوض کردن
لباسم از اتاق خارج شدم.
ناهار رو در سکوت خوردم، بعد از اون به
اصرار مژگان حاضر شدم برای رفتن به
بیرون ..

طبق معمول هوا بارونی و سرد بود،
دست هام رو توی جیب پالتوم فرو کردم،
دندان هام از شدت سرما بهم میخوردن،

نزدیک های ساعت شیش بود که خرید های مژگان تموم شد..

توی کافه ی پاساژ نشستیم و منتظر سفارش هامون بودیم:
ـ از سامی چه خبر؟

ابرویی بالا انداختم:
ـ سامی؟ خبری ازش ندارم.. فقط تماس و پیام.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:
ـ بهت گفتم تورش کن ! گوش نکردی..

خندیدم:

ـ برو بابا..

دستاش رو زیر چونش زد و گفت:

ـ برنامت الان چیه؟

شانه ای بالا انداختم و تکیمو به صندلی دادم:

ـ فعلا فقط میخوام درسم تموم بشه، بعدش.. بعدشو نمیدونم.

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

من برای هرچیزی برنامه ریزی میکردم، برای اینده. حتی برای یک ساعت بعد!

کارم رو انجام میدادم حتی اگه اشتباه بود. اما الان فرهود عوضی تمام تفکراتم رو عوض کرد، نمیتونم برنامه ریزی کنم، نمیتونم لحظه ای برای خودم ازاد باشم. همش اون تجاوز کوفتی برام تداعی میشه و حالم رو خراب میکنه.

سفارش هامون رو اوردن، گشنگی بهم فشار اورده بود.. با اشتها مشغول خوردنش شدم.

*

مقنعه ام رو از سرم در اوردم و روی تخت انداختم، دستی به موهام کشیدم و روی تخت نشستم، امروز روز خسته کننده ای بود برام. بعد از دانشگاه مستقیم به سمت خونه ی فریبا رفتم.. قرار شد سامی رو اونجا ببینم..
زیر نگاه های خیره ی فرهود سخت بود اما من به سامی قول داده بودم بعد از این دوماه رابطمون رو قطع نکنم و مدام بهش سر بزنم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمانم رو بستم، انقدر خسته بودم که حتی اشتهای

خوددن شام خوشمزه ای که اقا جون درست کرد رو هم نداشتم..

نیمه های شب با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، کورکورانه گوشی رو از روی عسلی برداشتم و با چشمانی نیمه باز به صفه اش خیره شدم.
اسم پرهام روی صفه چشمانم رو گشاد کرد.
قبل از اینکه جواب بدم قطع شد، دستم روی اسمش لغزید و بهش زنگ زدم.

مدتی بعد صدای ارومش توی گوشم پیچید:

ـ مهتا؟

روی تخت نشستم و اباژور رو روشن کردم:

ـ پرهام؟ چیزی شده که این وقت شب زنگ زدی؟

نفس عمیقی کشید:

ـ میتونی بیای خونه ی فرهود؟

ابرو هام بالا پرید:

ـ الان؟ این وقت شب؟

ـ مهمه مهتا، باید بیای..

اول خواستم بی توجه بهش قطع کنم اما یهو صدای داد و بیدادی به گوشم رسید!

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_147#

گوشی رو قطع کردم و از جا پریدم، لباس سرسری پوشیدم و از اتاق خارج شدم. جیم زدن از خونه این وقت شب

سخت بود ، دعا دعا کردم که اقا جون این ساعت بیدار نباشه، اکثرا این ساعت ها در حال خوندن نمازه ..

خوشبختانه توی حال ندیدمش، بدو بدو به سمت حیاط رفتم و خودم رو توی ماشین انداختم.

دل توی دلم نبود ، استرس و دلشوره ی وحشتناکی داشتم.
میترسیدم برای سامی اتفاقی افتاده باشه..

حدود ده مین بعد جلوی در بودم، به پرهام زنگ زدم اما جوابم رو نداد..
دستم رو روی اف اف فشردم، مدتی بعد در با صدای تیک باز شد.
با قدم های بلند خودم رو به در رسوندم ، در نیمه باز بود! وارد خونه شدم.

تاریک و خلوت بود.. با صدای بلند گفتم:
ـ پرهام؟ سامی؟

صدای از نزدیکی گفت:
ـ رفتن!

از جا پریدم، این صدای فرهود بود که روی کاناپه های سلطنتی نشسته و از سیگارش کام میگرفت! قدمی عقب رفتم:

ـ رفتن؟ کجا؟

سیگارش رو با فشار توی جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

ـ چرا گورتو گم نمیکنی مهتا؟

اخم هام رو توی هم کشیدم، قبل اینکه حرفی بزنم ادامه داد:

ـ با اومدنت به همه چی گند زدی، به زندگی ارومی که داشتیم!

خنده ی عصبی کردم:

ـ منظورت زندگی اروم و سردی که داشتین بود؟ منی که از بیرون داشتم زندگیتونو میدیدم حالم بهم میخورد!

دستی به صورتش کشید و بلند شد، بی توجه به حرفم گفت:

ـ سامی بخاطر تو باهام دعوا افتاد و از اینجا رفت! پاتو بکش بیرون از زندگی سامی تا خودم اینکار رو نکردم. اون یه پسر بچه ی بیست و هشت سالس و

چیزی که از دوست داشتن نمیدونه، هیچ تجربه ای نداره و برای همین فکر میکنه عاشق توعه.

شانه ای بالا انداختم:

ـ چرا به جای سامی تصمیم میگیری؟

اون یه بچه ی بیست و هشت ساله و بی تجربه نیست. میتونه تصمیم بگیره و فکر میکنم اینکار رو کرده. تو رو شناخته و ار اینجا رفته! واقعا کار خوبی کرده.

عصبی شدنش رو خوب احساس کردم، پلک هاش رو روی هم فشرد و زمزمه کرد:

ـ نمیدونی وقتی اینطوری جلوم با قاطعیت و پرویی حرف میزنی چقدر دلم میخواد چندین بار سرت رو به دیوار بکوبم!

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_148#

اخم عمیقی بین ابروهام نشست، دستی به صورتم کشیدم و عصبی گفتم:

ـ من برای سر و کله زدن با تو نیومدم اینجا!

سری تکان داد:

ـ خیلی خب.

قدمی جلو برداشت، ناخوداگاه و بی اراده رفتم عقب، نیشخند پر صدایی زد و گفت:

ـ ترسیدی؟

پلکام رو محکم روی هم فشردم، ترس؟ اره. باید با خودم صادق باشم، از اون میترسیدم.
از کنارم گذشت، به خیال اینکه قراره بره تو اتاقش، نفس عمیقی کشیدم.
خواستم برگردم و به طرف در اصلی برم که قامت بلندش کنار در متعجبم کرد.

توی تاریکی احساس کردم داره با چیزی ور میره، در اخر چرخیدن کلید توی قفل در رو شنیدم، برای لحظه ای احساس کردم تمام بدنم یخ زد و چیزی احساس نمیکنم.

ترس از اینکه قراره دوباره بهم تجاوز بشه داشت دیوونم میکرد و قدرت حرف زدنم رو ازم گرفته بود.

بی خیال و خونسرد به در تکیه داد:

ـ زبونت کوتاه شده؟

بهت زده گفتم:

ـ چرا در رو قفل کردی؟

از در فاصله گرفت و به سمتم اومد، مچ دستم رو کشید و گفت:

ـ بیا، کارت دارم..

وحشت زده سعی کردم دستم رو بیرون بکشم:

ـ عوضی ولم کن.. میگم ولم کن..

قدرت اون بیشتر بود، کشون کشون به طرف اتاق خودش بردتم، دیگه مطمئن شدم قراره باز هم طعم تجاوز رو با اون بچشم.

با یه حرکت پرتم کرد روی تخت و خودش هم کنارم نشست، توی چشم های گشاد شده ام از ترس زل زد و گفت:

ـ دختر خوبی نیستی اصلا، چند بار بهت تذکر دادم اما خودت نخواستی گوش کنی عزیزم.

بغض کردم، برای حفظ غرور چندین بار اب دهنم رو قورت دادم تا این بغض لعنتی از بین بره اما نشد...

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
#part_149

دستی به صورتم کشید، سر انگشتش پوست صورتم رو اذیت میکرد و حالم بهم میخورد، دستم رو بالا اوردم و روی سینه اش گذاشتم، بهت زده و با بغض گفتم:

ـ ببین.. ببین به روح مامانم اگه دوباره بخوای بهم تجاوز کنی همه چیو به سامی میگم! ایندفعه واقعا میگم.

فقط عصبی خنده ی ترسناکی کرد.
بلند شد و از روی کشوی بغل تخت یه چیزی بیرون کشید، توی سیاهی اتاق فهمیدم پارچه س..

قبل از اینکه بخوام واکنشی از خودم نشون بدم اون پارچه ی ضخیم رو روی دهن و دماغم فشرد، با چشمای گشاد شده شروع به نالیدن کردم.

تپش قلبم به بیشترین حد ممکن رسیده بود،با دستم به بازوش چنگ زدم..
خم شد و کنار گوشم گفت:
ـ بهتر بود که از اول گورت رو گم میکردی پرستار! نه اینکه خودم بخوام اینکار رو انجام بدم.

حس خفگی بهم دست داده بود و در اخر برخلاف میل واقعیم چشمانم بسته شد و در عالم بی خبری فرو رفتم.

*

صدای موزیک بی کلامی گوشم رو نوازش کرده بود، پلک هایم رو اروم اروم باز کردم اما نور شدیدی چشمانم رو اذیت کرد باعث شد دوباره چشمانم رو ببندم.

اروم خودم رو روی تخت چرخوندم..
کش و قوسی به بدنم دادم و اروم

چشمانم رو باز کردم، درست همون لحظه در اتاق باز و بسته شد و فرهود رو با دوتا فنجون سفید توی قاب در دیدم.

با چشمانی گشاد نگاهش کردم، مغزم چند ثانیه ای طول کشید تا درست بتونم اتفاقات دیشب رو مرور کنم.. بهت زده و ترسیده نگاهی به خودم که لخت تنها با یه ملافه ی خاکستری روی تخت کوفتی فرهود دراز کشیده بودم انداختم، بعد هم به فرهود که با بالا تنه ی برهنه رو به روم ایستاده بود.

نفسام یکی در میون شده بود، چند حس مختلف داشتم، عصبانیت، بغض، ترس .. با صدای لرزون ناشی از عصبانیت زیاد لب زدم:

_ چیکار کردی؟

*

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_150#

ریلکس به سمتم اومد، فنجون قهوه رو روی عسلی کنار تخت گذاشت و خودش هم روی کاناپه نشست، قلپی از قهوه اش خورد و گفت:

_ ساعت هشت صبحه، هنوز فرصت داری برای اماده شدن و رفتن به دانشگاهت..

تن صدام ناخوداگاه بدون اینکه کنترلش کنم بالا رفت:

_دارم میگم چیکار کردی عوضی؟

نگاهی به من و بعد به وضعیتم انداخت:

_ واضح نیست؟

صورتم جمع شد، اینبار نتونستم جلوی اشک ریختنم رو بگیرم، با ریخته شدن اولین اشک روی گونه ام ، از روی کاناپه بلند شد و به سمتم اومد:

ـ هی هی دختر.. ببینمت، تو که انقدر ناز نازی نبودی!

از اینکه خیلی خونسرد رفتار میکرد طوری که انگار اتفاقی نیوفتاده بیشتر عصبیم میکرد، دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم و به سینه ی برهنش کوبیدم:

ـ خدا لعنتت کنه.. خدا لعنتت کنه عوضی..

لبخند کثیفی روی لبش نشوند، بی توجه به حرفم اشکم رو پاک کرد و گفت:

ـ اوکی، فکر کنم تو نیاز به استراحت داری.. پس به نظرم امروز رو دانشگاه نرو..

بی اراده فریاد زدم:

ـ چرا طوری رفتار میکنی که انگار اتفاقی نیوفتاده؟

اخم مصنوعی بین ابروهاش نشست:

ـ مگه اتفاقی افتاده؟

بهت زده نگاهش کردم. عصبی و

هیترسیک خندیدم:

ـ تو.. تو دیوونه ای؟ بهم تجاوز کردی..

دو طرف صورتم رو بین دستاش گرفت،

با همون لبخند مزخرف و کوفتی گفت:

ـ این تجاوز نبود، فقط یه تنبیه بود که

یاد بگیری به حرفم گوش کنی.. چندین

بار گفتم اطراف سامی نباش ، اون یه

بچه س و با یه محبت خام میشه، اما تو

گوش نکردی عزیزم.. خودت مجبورم کردی اینکارو بکنم..!

دستش رو عصبی پس زدم و با نفرت لب زدم:

ـ خب.. الان به اون چیزی که میخواستی رسیدی؟

کوتاه سر تکان داد:

ـ میرسم.

اشک ریخته شده روی گونه ام رو پاک کردم :

ـ قبل از اینکه بخوای چیزی بهش بگی، خودم بهش میگم.. بهش میگم چه عموی عوضی داره!

***
ا

.-HOT LOVE:

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_151#

نگاهی دور تا دور صورتم انداخت و گفت:

_ ازادی هرکاری دوست داری انجام بدی.

بعد هم بیخیال از جاش بلند شد و به طرف کمد راه افتاد، ادامه داد:

_ قهوه ات رو بخور حالت بهتر بشه، بعد

هم اگه خواستی میتونی از حمام استفاده کنی!

با نفرت چشم ازش برداشتم و به ملافه ی سفید تخت خیره شدم، با اون بودن تو یه اتاق حالم رو بهم میزد، دوست داشتم عق بزنم و به همون اندازه که ازش متنفرم بالا بیارم تو صورتش..
مرتیکه ی منفور و مزخرف !

نگاهی به ساعت انداختم، هشت و نیم رو نشون میداد، به بدن لرزون و خستم تکونی وارد کردم و از جام بلند شدم،

ملافه از روی بدنم کنار رفت و تن لختم در معرض دیدش قرار گرفت.

به خوبی احساس کردم از اینه مشغول دید زدنم شده!
برام مهم نبود دیگه، اون دوبار به راحتی تن لختم رو دیده بود پس نیاز نبود الان بخاطر احساس معذب بودن بهم دست بده.

جلوی چشمانش لباسم رو پوشیدم،
درست وقتی که خواستم از اتاق خارج بشم دستم رو گرفت، نخواستم بهش نگاه

کنم، بنابراین چشم دوختم به پارکت قهوه ای اتاق..

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کردم، سر تق به گردنش چشم دوختم، زمزمه کرد:
ـ حرف گوش کن نبودی.. اگه بودی کار به اینجا کشیده نمیشد!

نیشخندی زدم و با طعنه گفتم:
ـ نمیتونی تصور کنی چقدر حالم رو بهم میزنی اقای جاوید!

بی حس نگاهم کرد، دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم و از اون اتاق کوفتیش خارج شدم، بغض گلوم رو اذیت میکرد.

نمیخواستم دوباره حتی با ریخته شدن یک قطره اش ضربه ای به غرور کوفتیم که تا الان کلی ازش بدبختی کشیده بودم وارد بشه.

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_152#

اما نمیشد، احساس بدی داشتم.
یه احساس بد و زشت که تحمل کردنش برام سخت بود!

با حال بدی خودم رو به ماشین رسوندم.
درست وقتی که پشت فرمون نشستم اشک توی چشمانم جمع شد، چند باری پلک زدم:
ـ هیش.. مهتا بسه..
برخلاف خواسته ام قطره ی اشک مزخرف و سمجی روی گونه ام ریخت.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و چند باری نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه.
نمیدونم چقدر گذشت، با صدای زنگ گوشی سرم رو بلند کردم و به اسم مژگان که روی صفحه خاموش و روشن میشد خیره شدم.

حوصله ی حرف زدن نداشتم، پس بیخیالش شدم و ماشین رو روشن کردم. توی طول راه تو حال خودم نبودم، همش گیج میزدم و چند باری هم نزدیک بود از پشت به ماشین های جلویی بزنم !

از ماشین پیاده شدم، خدا خدا میکردم اقا جون بیدار نباشه و من رو که الان با این سر و وضع از بیرون دارم میام رو نبینه، چون قطعا نمیدونم چه جوابی بهش بدم.

اما درست وقتی که اقا جون رو شاد و خوشحال توی حیاط مشغول اب دادن به گل هاش دیدم فهمیدم امروز قراره همه چی برخلاف خواسته ی من عمل بشه .
صدای در رو شنید و به سمتم برگشت، بالا پریدن ابروهاش رو احساس کردم، شیلنگ رو روی زمین انداخت و همینطور

که به طرف اب میرفت تا ببندتش گفت:

ـ مهتا.. تو مگه تو اتاقت نبودی؟

دستم رو چنگ زدم، دروغ گفتن در برابر نگاه سنگین اقا جون سخت بود!

به کف حیاط خیره شدم و اولین حرفی که به ذهنم رسید رو ناخوداگاه گفتم:

ـ سلام اقا جون.. صبح بخیر..من.. من راستش میخواستم برم نون بگیرم.. ولی خب.. بسته بود!

دستی به موهای سفیدش کشید و گفت:

ـ صبح بخیر دخترم.. باشه عزیزم، بیا

بالا هوا سرده یخ میزنی..
و بعد خودش به طرف خونه راه افتاد،
پلکام رو محکم روی هم فشردم و زمزمه کردم:
_ اقا جون ببخشید..

خودم رو روی کاناپه ی کنار شومینه انداختم، غرق در فکر بودم..
احساس یه زن خراب رو داشتم!
پتانسیل این رو داشتم که تا خودِ فردا فرهود عوضی رو لعنت کنم و فحش بدم...

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_153#

با گذاشته شدن سینی چای رو به روم از فکر خارج شدم:

_ حالت خوبه عزیزم؟

لبخند مهربونی به اقا جون زدم:

_ خوبم..

کنارم نشست و دست سردم رو بین دستش گرفت، چند باری محکم فشرد و گفت:

_ مطمئنی؟

با لبخند سر تکان دادم
کاش دوباره ازم بپرسه تا من با گریه از
اتفاقاتی که افتاده حرف بزنم، واقعا
تحمل این همه درد برام سخته!
اما سکوت کرد.

صدای زنگ اعصاب خورد کن گوشیم بلند
شد، چند باری با حرص مشتم رو به بالش
کوبیدم و بعد لای پلکام رو باز کردم.
کور کورانه دنبال گوشیم گشتم، نگاهی
به اسم مژگان انداختم و بعد با صدای

خشداری جواب دادم:

ـ بله مژگان؟

ـ خوشگله خواب بودی؟

نگاهی به ساعت که هشت شب رو نشون میداد کردم:

ـ بله با اجازه ی شما.

خنده ی نازی کرد و گفت:

ـ باشه بابا عصبی نباش، معذرت که بخاطر زنگ من ساعت هشت شب بیدار شدی عزیزم، ببینم تو کار و زندگی نداری که انقدر میخوابی؟

پلکام رو محکم بستم و نالیدم:

ـ به تو چه..

ـ عزیزم بلند شو.. دارم میام پیشت

الان واقعا بهش نیاز داشتم، ناخواسته لبخندی زدم:

ـ باشه.. بیا

گوشی رو قطع کردم، نگاهی به صفه انداختم، انتظار داشتم الان با پی ام های سامی و میس کال های زیاد از طرفش مواجه بشم.

اما با چند بار بالا و پایین کردن گوشی فهمیدم امروز هیچ خبری ازش نداشتم.

توی صفحه ی چتش رفتم و نوشتم :
ـ" پسر خوب.. خبری ازت نیست "
چند ثانیه بعد سین زد و نوشت:
ـ " سلام عزیزم.. امروز تموم مدت با پرهام بودم و نتونستم گوشی دست بگیرم، حالت خوبه؟ "

ناخواسته نفس عمیقی کشیدم، فکر میکردم فرهود تا الان کلی چرت و پرت بهس تحویل داده و الان اون چشم دیدن

من رو نداره، اما با پی امی که داد خیالم رو راحت کرد...

*

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_154#

جوابش رو دادم و گفتم:
_ فردا باید حتما باهم حرف بزنیم.

تصمیمم رو گرفته بودم، گفتن این ماجرا به سامی کار درستی نبود اما باید

میگفتم، فرهود باید یجوری تقاص کارش رو پس بده و بدترین کار برای اون گفتن تجاوز هاش به سامی هست..

از جام بلند شدم، دوش کوتاه و سرسری گرفتم، احساس نجاست میکردم بنابراین تمام بدنم رو محکم شستم، طوری که چند دقیقه بعدش درد وحشتناکی به سراغم اومد.

با حوله خودم رو روی تخت انداختم و پلک هایم رو محکم بستم، غرق در فکر

بودم که صدای ضربه زدن به در من رو از جا پروند.

در تو پاشنه چرخید و من قامت کشیده و همیشه لوند مژگان رو دیدم، لبخند گنده ای زد که دندون های سفیدش نمایان شد:
ـ سلام عشقم.. چطوری؟
خودم رو بالا کشیدم و به پشتی تخت تکیه دادم، سعی کردم حال بدم رو مخفی کنم و با لحن شادی حرف بزنم:
ـ سلام.. خوش اومدی

وارد اتاق شد، کیفش رو روی کاناپه

انداخت و در حالی که شالش رو از روی موی های بلند و بازش بر میداشت گفت:
ـ توهم که باز افسرده ای..

انگار در مخفی کردن حالم زیاد موفق نبودم.. یا اون خیلی تیز بود.

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم، بی خیال حوله رو از دورم باز کردم و به طرف کمد رفتم:
ـ چرت نگو..
روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت:
ـ باشه بابا.. الان باز عصبی میشه پاچمو

میگیری..

چشم غره ای بهش رفتم، لباس راحتی پوشیدم و کنارش نشستم..

اون شب تقریبا تا صبح بیدار بودیم و از هر دری حرف زدیم، مژگان تنها کسی بود که تونست کمی من رو از اون حس های بد دور کنه و واقعا ازش ممنونم....

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_155#

چند باری از فرهود و اون جذبه ی
کوفتیش حرف زد، اما خب وقتی دید
تمایلی به حرف زدن درباره ی اون
عوضی ندارم دیگه ادامه نداد.
اما میتونستم حدس بزنم مژگان چقدر از
فرهود خوشش میاد!

*

با حس نوازش های های سر انگشت
کسی روی گونه ام پلکام رو از هم باز

کردم، نور شدیدی باعث شد چندین بار چشمانم رو باز و بسته کنم تا بالاخره بتونم بهش عادت کنم..

نگاهم به چشم های خندون مژگان افتاد، با لحن شاد و کشیده ای گفت:

ـ صبح بخیر عزیزم

کش و قوسی به بدنم دادم و نالیدم:

ـ صبح بخیر.. ساعت چنده؟

کمی خودش رو به عقب کشید تا بتونه گوشیش رو از روی عسلی برداره، نگاهی بهش انداخت و گفت:

ـ دوازده و چهل دقیقه.. به وقت تهران!

با شنیدن ساعت مثل برق گرفته ها از جا پریدم، ضربه ی محکمی به پیشونیم زدم:

ـ وای خدا..

مژگان ترسیده به صورتم نگاه کرد:

ـ چته..

عصبی لب زدم:

ـ چند روزه کلا بی خیال دانشگام شدم، الان حتما اون مرتیکه ی عوضی و عقده ای من رو انداخته..

لبخندی زد:

ـ باشه بابا ترسیدم.. فکر کردم اتفاقی

افتاده. نگران نباش..

عصبی موهام رو چنگ زدم و برای بار هزارم توی دلم فرهود رو لعنت کردم که زندگیم رو از هم پاشید...

*

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_156#

بعد از خوردن صبحانه چند باری به

سامی زنگ زدم اما گوشی رو برنداشت، در اخر شماره ی پرهام رو گرفتم. بعد از چند بوق طولانی گوشی رو گرفت:

ـ جانم مهتا؟

لقمه ی توی دهانم رو جوییدم:

ـ پرهام.. سامی حالش خوبه؟چرا هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده..

احساس کردم کمی معذبه، چند ثانیه بعد با لحن اروم و یواشی گفت:

ـ سامی نمیخواد حرف بزنه باهات مهتا..

احساس کردم یه سطل اب سرد روم ریختن، پس فرهود زودتر از من اقدام کرد!

پلکام رو محکم روی هم فشردم و زمزمه کردم:

ـ چی؟ چرا.. چرا نمیخواد حرف بزنه

سکوت کرد، با لحن بلند طوری که مژگان چند متر از جا پرید گفتم:

ـ با توام پرهام.. چرا سامی نمیخواد حرف بزنه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ نمیدونم مهتا.. نمیدونم، من باید قطع

کنم سامی توی اتاق تنهاست. فعلا

لب باز کردم:
ـ پرهام قطع نکن..
صدای بوق های طولانی بهم فهموند اون خیلی وقته قطع کرده..

مژگان خودش رو جلو کشید:
ـ عزیزم.. چیشده؟

از عصبانیت هم بغض کرده بودم و هم تنم میلرزید..
دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند

شدم، باید میرفتم ببینمش.
فرهود عوضی..

مژگان دنبالم راه افتاد و مدام سوال پیچم میکرد که چه مرگت شده.
در احر سرش چنان جیغی کشیدم که بهت زده روی کاناپه نشست..
لباسم رو سرسری عوض کردم و از خونه خارج شدم.

احساس کردم مژگان پشتم داره میاد اما واقعا الان توی شرایطی نبودم که بخوام مانع اومدنش بشم، کنارم توی ماشین

نشست و توی سکوت نگاهم کرد.

توی طول راه چند باری شماره ی فرهود رو گرفتم اما خاموش بود، این حرص و عصبانیتم رو بیشتر میکرد!

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_157#

رو به روی عمارت فریبا نگه داشتم، دستم رو روی زنگ فشردم..

مدتی بعد در با صدای تیک باز شد.

خودم رو به در اصلی رسوندم، زن مسنی در رو باز کرد و لبخندی زد:
ـ سلام خانم، خوش اومدین..

سر تکان دادم:
ـ سامی.. سامی کجاست؟

متعجب گفت:
ـ طبقه ی بالا، ولی الان وقت ماساژ دارن خانم افشار..
توجه ای به حرفش نشان ندادم و خودم

رو به اتاق سامی رسوندم

در رو خیلی یهویی باز کردم، پرهام رو روی کاناپه دیدم. اون هم نگاهش به من افتاد و با چشم های گشاد شده گفت:

ـ مهتا؟ تو..

بی توجه بهش نگاهی به سامی که به پشت روی تخت دراز کشیده بود و مردی به کمرش دست میکشید خیره شدم، اما انگار اون قصد نداشت نگاهم کنه..

خودم رو جلو کشیدم:

ـ سام میشه حرف بزنیم؟
توجه ای نکرد، پرهام از جاش بلند شد :
ـ مهتا الان وقتش نیست عزیزم..

خواست دستم رو بگیره که پسش زدم،
عصبی گفتم:
ـ الان وقتشه..
پرهام کلافه گفت:
ـ لجبازی رو بزار کنار عزیزم، بیا بریم
بیرون حرف بزنیم..

دوباره خواست دستم رو بگیره که اینبار
مژگان خودش رو وسط کشید:

_ اقا پرهام به نظرم نباید ما دوتا دخالت کنیم!

پرهام از شنیدن لحن حق به جانب مژگان اخمی بین ابروهاش نشست.
با دستم به عقب هولش دادم و به طرف سامی راه افتادم، رو به اون مرد گفتم:
_ میشه چند لحظه برین بیرون؟

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
#part_158

بالاخره صدای خشک و سرد سامی بلند شد:

_ نه، ادامه بده!

بهت زده نگاهش کردم. نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:

_ خیلی خب، میخوای از کار های عموی عوضیت همینجا حرف بزنم ؟

با شنیدن این حرفم، خیلی سریع صورتش رو به سمتم برگردوند. از دیدن اون حجم از عصبانیت توی صورتش تعجب کردم.

رو به اون مرد با لحن تندی گفت:

ـ برو بیرون.. پرهام شماهم برین بیرون

مرد سری تکان داد و وسایلش رو جمع کرد، لحظه ای بعد اتاق خالی شد..

دستم به سمت شونه اش رفت تا برش گردونم طرف خودم، اما با بدترین لحن ممکن گفت:

ـ بهم دست نزن!

پس فرهود حسابی پرش کرده بود که انقدر ازم متنفر شد!

سر تکان دادم و کنارش روی تخت

نشستم، تمام حرف هایی که توی ذهنم سازماندهی کردم پاک شد و الان واقعا نمیدونستم چی بگم..

نفس عمیقی کشیدم:

ـ اون روز.. اون روز که تو عمل داشتی، حالم خوب نبود اما بازم امید داشتم که یه درصد خوب بشی، ولی نشد، همش خودم رو مقصر این ماجرا میدونستم، میخواستم بیام پیشت اما عموت نذاشت، بزور سوار ماشینم کرد و اوردتم خونه، گفت وسایلم رو جمع کنم و برم، گفت نمیخوام سامی دیگه تو رو توی این

خونه ببینه..

دستی به صورتم کشیدم، یاداوری اون اتفاق واقعا سخت بود:
_ گفتم نه.. تا وقتی سامی نخواد نمیرم اونم.. اونم عصبی شد و بهم حمله کرد.. مست بود، و.. و اون اتفاق افتاد

نگاهی به صورتش انداختم، نیشخند مسخره ای که روی لبش بود اذیتم میکرد:
_ خب؟

چشمانم گشاد شد:

ـ خب؟

به کمک دستاش کمی خودش رو بالا کشید:

ـ ادامه اش؟

به پارکت خیره شدم:

ـ بعد تهدیدم کرد که به کسی نگم، از اون روز هم که هر وقت من رو کنار تو میدید میگفت کاری میکنم که سامی از تو متنفر بشه و الان فکر میکنم اون کار رو کرده.. سامی نمیدونم فرهود عوضی چی بهت گفته ولی مطمئنم هرچی گفته دروغه،

اون یه تجاوز مسخره و زوری بود و من واقعا نمیخواستم...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
#part_159

تک خنده ی عصبی کرد:

_ خب؟

بهت زده گفتم:

_ یعنی چی؟ دارم بهت میگم اون عوضی

بهم تجاوز کرده و الان نمیدونم چی گفته که تو این رفتار رو داری..

وسط حرفم پرید و عصبی گفت:

ـ عموم چیزی نگفته!

گیج و منگ نگاهش کردم:

ـ چی؟

نگاهش رو به پنجره دوخت:

ـ فکر نمیکردم انقدر عوضی باشی!

پلکام رو محکم روی هم فشردم، کمی خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

ـ سامی..من واقعا نمیفهمم چی میگی!

خنده اش شدت گرفت:

ـ نمیفهمی؟

خیلی یهویی خم شد و گوشیش رو از روی عسلی گرفت، کمی باهاش ور رفت و بعد به سمتم بر گردوند:

ـ اگه پرهام یادش نمیرفت دارو هام رو بیاره من هیچوقت نمیتونستم روی واقعی تو رو بشناسم مهتا افشار! ازش ممنونم.. واقعا ازش ممنونم..

بهت زده به عکسی که روز صفحه نشون داده میشد خیره شدم، هضم این قضیه

برام سخت و غیر ممکن بود.

نیشخندی زد و عکس بعدی رو نشونم داد:

_ حالا تو با چه رویی اینجد نشستی و داستان دروغ سر هم میکنی؟ تجاوز؟ مسخره ست!! مهتا وقتی خودت یه رابطه ای رو میخوای اسمش تجاوز نیست...

***

پرستارِ ه🔞اتِ من

#part_160

اشک توی چشمام جمع شد، دوباره نگاهم به عکس افتاد، توی یه عکس من و فرهود روی تخت بودیم و توی عکس بعدی کلی بطری مشروب و دوتا جام روی میز بود..

طوری که انگار شب رمانتیک و عاشقانه ای رو گذرونده بودیم، پلکام رو محکم بستم و همزمان یه قطره ی اشک روی گونه ام ریخته بود.

الان انقدر از دست فرهود عصبی بودم
که مطمئنم اگه اینجا بود پتانسیل این رو
داشتم که به طرز فجیعی به قتل
برسونمش!

دستی به صورتم کشیدم و با صدایی که
از شدت بغض گرفته به نظر میومد گفتم:
ـ سامی.. فریبا جون و حتی خود پرهام
که این داستان رو سر هم کرده میدونن
که بهم تجاوز شده، اون روز توی
بیمارستان حالم بد شده بود.. باور کن

کلافه نفس عمیقی کشید:

ـ مهتا.. مهتا بسه.. برو بیرون

خم شدم و دستش رو بین دستم گرفتم:

ـ سامی باور کن..

به شدت دستم رو پس زد، عصبی گفت:

ـ مهتا .. فقط از این عصبیم که چرا تویی که از عموم متنفر بودی و حالت ازش بهم میخورد اینکار رو کردی، چرا مهتا؟ مگه نمیگفتی عموت یه هوسباز و عیاشه؟ برای چی با یه مرد عیاش خوابیدی؟

لبخند تصنعی زدم:

ـ میدونم داری سعی میکنی بهم چی بگی.. داری بفهم میفهمونی که من یه هرزه ام درسته؟

خنده ی هیستریکی کرد:

ـ مهتا برو بیرون..

گوشه ی لبم رو گزیدم:

ـ سامی..

نفس عمیقی کشید و عصبی لب زد:

ـ مشکل من اینه همیشه تو رو به همه ترجیح دادم.. اما دیگه نه، بسه!

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_161#

تمام غم های عالم بعد از این حرفش به سراغم اومد! اشک بیشتری توی چشمانم جمع شد و من الان جای خلوتی رو برای گریه کردن میخواستم.

از جام بلند شدم، کیفم رو از روی کاناپه چنگ زدم و با لبخند غمگینی لب زدم:
_ خداحافظ.

بعد از خارج شدنم از اتاق پرهام و مژگان رو پشت در دیدم، بی اراده قدمی به سمت پرهام رفتم و دستم رو محکم به صورتش کوبیدم.

مشتی به سینه اش زدم و گفتم:
ـ حالم ازت بهم میخوره.. به توهم میگن دوست؟ داری با اینکار سامی رو داغون میکنی و اسم خودت رو هم رفیق گذاشتی..

دستی به صورتش کشید و به پارکت های چوبی سالن خیره شد، مژگان دستم رو

کشید و اروم گفت:

ـ بیا بریم عزیزم..

*

لیوان قهوه رو بین دست سردم فشردم و به بارونی که تند خودش رو به شیشه های ماشین می کوبید خیره شدم، در راننده باز شد و مژگان روی صندلی نشست

در حالی که می لرزید درجه ی بخاری رو بیشتر کرد و گفت:

ـ خیلی سرده.. میخوای پالتوم رو بهت بدم؟

سری به نشونه ی منفی تکان دادم و گرفته گفتم:

ـ نه.

ازش ممنون بودم، میدونست الان تو وضعیتی نیستم که بخواد چیزی بپرسه و برای همین از وقتی که از اون خونه ی کوفتی خارج شدیم هیچ حرفی نزد. انگار نه انگار اتفاقی افتاده...

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_162#

نیم نگاهی بهم انداخت:
_ قهوه ات رو بخور، ناهار هم میبرمت خونه ی خودم سوسیس تخم مرغ مهمونت میکنم، باشه؟

بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم:
_ میخوام برم خونه.

خم شد و دستم رو توی دستش گرفت:
ـ عزیزم الان بری خونه اقا جونت صد در صد از این حالت میفهمه.. پس بیخیال، بهش زنگ میزنم و میگم نوه ی خوشگلت رو دزدیدم و یه شب میخوام پیش خودم باشه!

اروم سر تکان دادم. حوصله ی حرف زدن نداشتم، میدونستم اگه بخوام بیشتر از دو سه کلمه حرف بزنم بغضم میشکنه و دیگه هم نمی تونستم اون اشک های لعنتی و سرتق رو جمع کنم.

*

مژگان پتو رو روی بدنم کشید و خودش هم به طرف اشپزخونه رفت، مژگان تنها زندگی میکرد و پدر مادرش وقتی اون بیست سالش شد گذاشتن مستقل زندگی کنه!

برای همینه که مژگان انقدر قوی و محکمه!

چشمام رو محکم بستم، نمیخواستم به سامی و حرف هایی که زد فکر کنم.

احساس بدی بهم دست میداد، با هر بار

فکر کردن بغض توی گلوم بیشتر میشد.

صدای مژگان باعث شد پلکام رو باز کنم
و از فکر خارج بشم:
ـ خانم خانما، برات چای اوردم
لب زدم:
ـ ممنون.

دستم رو گرفت و به زور از روی کاناپه
بلندم کرد، کنارم نشست و گفت:
ـ خب خب.. نمیخوای باهام حرف بزنی؟

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_163#

سری به نشونه ی منفی تکان دادم:
ـ چیزی نیست عزیزم..

چونه اش رو خاروند و صورتش رو جمع کرد:
ـ چیزی نیست یعنی چی؟ یه نگاه به قیافت بکن، شبیه بغض یا کریم شدی عزیزم.. ببین من دوستتم دیگه، یعنی نمیخوای چیزی بهم بگی؟

کلافه گفتم:

ـ مژگان، هر حرفی بهت بزنم دو مین بعدش کف دست آقا جونمه!

چشم غره ای بهم رفت:

ـ واقعا که، من کی حرف های خصوصیمون رو به اقا جونت گفتم؟

سکوت کردم، خودش ادامه داد:

ـ عزیزم، من دوستتم و هرکاری که میکنم برای خودته.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم، حرف زدن

خوب بود اما میترسیدم

میترسیدم که به خاطر این تجاوزی که نمیخواستمش قضاوت بشم، اروم موهام رو چنگ زدم و گفتم:

ـ مژگان.. من یه اتفاقی برام افتاده..

گیج و منگ نگاهم کرد:

ـ چه اتفاقی؟

پلکام رو محکم بستم تا جلوی ریزش اشکم رو بگیرم. کمی فکر کردم تا چیجوری کل ماجرا رو بهش بگم. در اخر

بیخیال سازماندهی کردن حرفام شدم و لب باز کردم.

تمام جریان رو گفتم، از اون شب و اتفاقاتش تا فرداش که توی بیمارستان حالم بد شد و فریبا فهمید، تا دیشب و اتفاقاتی که دوباره افتاد، تمام این مدت خیلی اروم بدون اینکه عکس العملی از خودش نشون بده بهم گوش داد!

نه حرفی زد و نه کاری کرد. فقط گوش کرد.
بعد از اینکه حرفام تموم شد خم شد و

چای رو از روی میز گرفت و بهم داد:

ـ بخور عزیزم..

نگاهی به صورتش انداختم:

ـ مژگان فهمیدی چی گفتم؟

سر تکان داد:

ـ اره..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ مهتا.. نمیدونم چی بگم ولی کاش همون اول یا به من میگفتی و یا به اقا جونت، باشه اصلا نگفتی به درک، چرا نرفتی پیش یه پلیس؟!

سکوت کردم، دستم رو توی دستش گرفت و فشرد:

_ واقعا فکر کردی فریبا پسرش رو ول میکنه و طرف تو رو میگیره؟

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_164#

به بخار چایی خیره شدم و لب زدم:

_ بخاطر سامی به کسی نگفتم

دلسوزانه گفت:
ـ سامی؟ سامی الان فهمید.. ولی براش مهمه؟ به راحتی تو رو متهم کرد.

احساس کردم اشک توی چشماش جمع شد، خنده ی مصنوعی کردم:
ـ خیلی خب بیخیال..
بغض کرده و با لحنی که دلم براش کباب شد گفت:
ـ کاش هیچوقت تو رو به اونا معرفی نمیکردم، اگه من این کار لعنتی رو جور نمیکردم هیچکدوم از این اتفاقا نمیوفتاد! مهتا ببخشید.

خم شدم و توی بغلم کشیدمش:
_ نه مژگان.. خودت رو مقصر ندون!

*

اون شب خیلی کسل و خسته کننده تموم شد، فرداش تصمیم گرفتم برم دانشگاه تا حداقل کلاسام رو از دست ندم اما فهمیدم دو تا کلاس رو رد شدم!

انگار همه چی دست به دست هم داده بودن تا من دیوونه بشم، بی اراده توی حیاط دانشگاه زدم زیر گریه اما خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم.

تمام ارزو هام و هدف هایی که داشتم بخاطر یه ادم عوضی داشت از هم میپاشید و من نمیتونستم هیچکاری کنم.

ناراحت و افسرده تر شده بودم و این رو حتی اقا جون هم فهمیده بود، مدام جویای احوالم میشد و چند باری هم فهمیدم که مژگان رو سوال پیچ میکنه. امیدوار بودم که مژگان دهن لق حرفی بهش نزنه.

این چند روز هیچ خبری از سامی

نداشتم، انگار اون من رو فراموش کرده بود!
چقدر راحت و زود!

امشب حالم زیاد خوب نبود و تصمیم گرفتم با قرص های خواب اور زود بخوابم، اما طبق معمول مژگان مزاحمم شد و خواست که امشب رو بیرون باشیم و یه سوپرایزی هم برام داره
خودمم خسته شده بودم از این خونه نشستن و بی هدف بودن بنابراین موافقت کردم...

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_165#

روی چمن های پارک نشستیم، مژگان کنارم نشست و اروم گفت:

_ دلت برای این پارک تنگ نشده بود؟

نگاهی به پارک انداختم، تازه به یاد اوردم این پارک همیشگی ما بوده، لبخندی زدم و گفتم:

ـ خیلی!

خم شد و دستم رو گرفت:

ـ نمیدونم، شاید از اینکارم عصبی بشی و بزاری بری.. اما خب به نظرم خوبه که یکم یاد گذشته ها بیوفتی و با ادم هایی که توی گذشته باهات بودن و رفیق بودن ملاقات کنی .. اینطوری از این حس های مزخرف و منفی که دورت رو گرفتن و باعث شدن بشی یه ادم گوه خلاص بشی!

یک تای ابروم رو بالا دادم:

ـ خب؟

لبخندی زد:

ـ اشکان.. اشکان میخواست تو رو ببینه، طی این مدت هم مدام از طریق من جویای احوالت بود، اون هنوز هم دوستت داره مهتا.. خیلی!

لبخندم محو شد، نگاهی به چمن های زیر پام انداختم، خودش رو جلو کشید:

ـ شما کات کردین ولی خب یعنی دیگه نباید رفیق باشین؟

ناراحت سر تکون دادم:

ـ باشه مژگان.. باشه

لبخند ارومی زد و صداش رو کمی بلند کرد:

ـ اشکان هرجای این پارک هستی زود خودت رو برسون مادمازل موافقت کرد.

خنده ای کردم.

مدتی بعد صدای پایی رو شنیدم، راستش خیلی دلتنگش بودم و الان هم از دیدنش خوشحال شدم، لبخندی زدم و جواب سلامش رو دادم.

رو به روی ما نشست، انگار معذب بود و یا خجالت میکشید.

مژگان نگاهی به من و اشکان انداخت گفت:

_ خب خب آشتی کنین دیگه...

**

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_166#

نگاهی به اشکان انداختم، به چمن خیره

شد و لبخند مهربونی هم روی لب داشت، لحظه ای احساس بدی بهم دست داد و یاد حرف هایی که به اشکان زده بودم افتادم.

پلکام رو محکم روی هم بستم..
مژگان از جاش بلند شد و گفت:
ـ نظرتون با قهوه چیه؟

سری تکان دادم:
ـ خوبه.
میدونستم به این بهونه میخواست ما رو تنها بزاره که مثلا سنگامون وا بشه.

مدتی بعد اشکان سر بلند کرد:

ـ خوبی؟

سر تکان دادم:

ـ خوبم.. تو چی؟

نگاه دقیقی بهم انداخت:

ـ میگذره..

از نگاه دقیقش معذب شدم:

ـ هوم؟

دستش رو جلو اورد و اروم زیر چشمم کشید:

ـ چرا وقتی حالت خوب نیست مجبوری

بیای و لبخند بزنی و تظاهر کنی که خوبی؟ خودت رو تو آینه دیدی؟ زیر چشمات گود افتاده و رنگتم که پریده. داری چیکار میکنی؟

اخمی بین ابروهام نشست:

ـ مژگان.. مژگان بهت حرفی زده؟

کلافه دستی به موهاش کشید:

ـ یه بچه ی یازده ساله تو رو ببینه میفهمه ی چیزیت شده مهتا.. مژگان میگفت یه مدت ناراحتی ولی نمیدونستم انقدر ناراحتیت شدیده که به خودت

اسیب زدی.

لپم رو از تو بین دندون هام کشیدم، حرف زدن درباره ی حال بدم خیلی سخت بود، نمیخواستم همه این ضعف لعنتی رو بدونن و انقدر با حرفاشون رو مخم برن...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_167#

انگار ناراحتیم رو فهمید که خودش رو جلو کشید، مشتم رو بین دستش رو گرفت و با لحن ترومی گفت:

ـ خودت میدونی چقدر دوستت دارم، برامم مهم نیست من رو فقط یه دوست میبینی.. ولی من تو رو همون مهتای قبلی میبینم، همون ادم قبلی که کوچیک ترین حرف براش مهم نبود و کار خودش رو انجام میداد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ هرچقدر که از مژگان پرسیدم چیزی نگفت، الان هم نمیخوام مجبورت کنم

چیزی بگی، ولی هر وقت خواستی میتونی روی من حساب کنی.. هرجا باشی و هر زمانی که بخوای خودم رو میرسونم و بهت گوش میدم.

لبخندی روی لبم نشست:

ـ ممنون اشکان..

با ورود مژگان بحثمون قطع شد، اون شب برعکس تمام شب های دیگه خوب گذشت، کمی درباره ی خاطرات گذشته حرف زدیم، هر لحظه اش برام شیرین و دوست داشتنی بود.

***

قلپی از چای خوردم و به جزوه های رو به روم خیره شدم، سردرد گرفته بودم اما خب باید با خرخونی کلاس هایی که رد شده بودم رو اوکی میکردم.
به زور تونستم از استادم فرصت دیگه بخوام!
با دست چشم هام رو محکم مالیدم و کلافه نفس عمیقی کشیدم

زنگ گوشی تمرکزم رو بهم ریخت، گوشی رو از لای جزوه ها پیدا کردم و به اسم

مژگان خیره شدم:

ـ جانم مژگان؟

صدای همیشه شادش بلند شد:

ـ سلام عشقم، کجایی؟

قلپ دیگه ای از چای خوردم و گفتم:

ـ تو کافه ی نزدیک دانشگاه..

ـ دارم میام پیشت، یه خبر هم برات دارم. مطمئنا حوشحال میشی.

خندیدم:

ـ باشه.

تقریبا یک ماه از اخرین دیدارم با سامی

میگذشت و هنوز هم باورم نمیشد که این اتفاق افتاده، دلتنگش بودم و حتی چند باری شمارش رو گرفتم اما جواب نداد.
پس بیخیالش شدم، نمیخواستم بیشتر از این غرورم له بشه.
تمام این یه ماه مژگان کنارم بود و لحظه ای تنهام نذاشت.
با اشکان هم تقریبا هر دو روز ملاقات دارم.
دوتاشون سعی میکنن حالم رو از اینی گه هست بهتر کنن و واقعا ممنونشون بودم.

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_168#

حدود ده مین بعد مژگان خودش رو رسوند، برای خودش قهوه سفارش داد و بعد رو به روم نشست، لبخند همیشگی روی لبش نشست :

_ خانم پرستار رو ببین، بس نیست درس خوندن..

پلک هام رو با انگشت مالیدم و خسته گفتم:

ـ خیلی فشار رومه.. خیلی

خم شد و دستم رو توی دستش کشید:

ـ به زنگ تفریح نیاز نداری؟

لبخند ارومی زدم:

ـ چرا که نه.. نظرت چیه شب بریم یه دوری بزنیم..

ذوق زده گفت:

ـ منظورم این زنگ تفریح چند ساعته نیست، بریم یه جای دور.. که بهمون خوش بگذره، چند روز! مثلا دو روز، یا سه روز، شایدم یک ماه

دستم رو زیر چونه زدم و پوکر فیس نگاهش کردم:

_ بعد از کلی خواهش تازه تونستم کلاس هام رو اوکی کنم، بعد تو میگی بریم مسافرت یک ماهه؟

با اخم نگاهم کرد، کیفش رو گرفت و از توش چیزی رو در اورد، متوجه شدم آینه س، اون رو جلوم گرفت و گفت:

_ اگه خونتون آینه نیست و متوجه ی این قیافه ی زرد و رنگ پریده نیستی، بزار من بهت نشون بدم، خودتو داری توی درس خفه میکنی فقط برای اینکه یاد

سامی نیوفتی.. اصلانم حواست به خودت نیست..

عصبی آینه رو از توی دستش چنگ زدم و روی میز کوبیدم، لب زدم:
ـ مژگان بسه..
دوباره دستم رو گرفت و با محبت بیشتری ادامه داد:
ـ عزیزم چرا فکر میکنی من دنبال اینم که همش یک ماه پیش رو یاد اوری کنم؟ من میخوام کمکت کنم. ما توی شمال زمین داریم و قراره بفروشیمش، بابامم کاراش رو به من سپرده، منم گفتم تنها

نرم، تو و اشکان رو هم با خودم ببرم که هم به کارام برسم، هم یه تفریحی کنیم، حال هممونم خوب میشه.

نفس عمیقی کشیدم:

ـ اونوقت کی میخواد اقا جونم رو راضی کنه؟

چشمک ریزی زد:

ـ اقا جونت عاشقمه، کافیه فقط من لب تر کنم..

درست میگفت، اقا جونم اون رو یه دختر متین و سنگین میدونست و مطمئنا

هرچی مژگان میگفت، بی چون و چرا قبول میکرد!

بعضی وقتا به این همه اعتمادی که اقا جون به مژگان داشت حسودیم میشد.

***

مژگان پا روی پا انداخت و با لحن متینی که کم پیش میومد ازش ببینم، رو به اقا جون ادامه داد:

_ نظر شما چیه؟

پرستارِ ه🔞اتِ من

#part_169

اقا جون دستی به ریش های سفیدش کشید، متفکر نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ مهتا همه چیز منه، دوریش حتی یک روز برام سخته و دل نگرانش میشم.

مژگان لبخند زوری زد:

ـ درسته اقای افشار، ولی من فکر میکردم حال خوب مهتا جان برای شما مهم تره.

اقا جون چند باری با دست روی پام ضربه زد و گفت:

_ باشه دخترم.. باشه. ولی به شرطی که مواظب این دختر گل من باشی..

لبخند مهربونی بهش زدم، مژگان چند باری با ذوق دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

_ حتما..

قرار شد یه ویلا کرایه کنیم اما وقتی اقا جون این حرف رو شنید تند مخالفت کرد، میگفت ممکنه صاحب ویلا وقتی

ببینه دوتا دخترین شبانه بیاد بالا سرتون مژگان با این حرفش خندید و یواشکی زیر گوشم گفت " بدبخت نمیدونه قراره نوه اش رو با دوست پسر قبلیش ببرم " و با چشم غره ی وحشتناکم رو به رو شد.

اقا جون کلیدی بهم داد، قرار شد بریم ویلای اقا جون..
دیگه از این بهتر نمیشد، خودم هم برای این سفر یهویی ذوق خاصی داشتم.
دور شدن از انرژی های منفی و فکر های بیهوده کار خوبی میتونست باشه.

برای چند روز از دانشگاه مرخصی گرفتم.. امیدوار بودم باز هم استاد های عقده ایم قصد انداختنم رو نداشته باشن.

*

پتو رو دورم پیچیدم و روی صندلی عقب دراز کشیدم، مژگان خودش رو از روی صندلی جلو خم کرد سمتم:

ـ خوشگله چیزی نمیخوی؟

لبخند زدم:

ـ نه عزیزم.

سر تکان داد و سر جاش نشست، نگاه اشکان رو از آینه روی خودم احساس میکردم، اما سعی میکردم نادید بگیرم...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_170#

با صدای زنگ گوشی لای پلکام رو باز کردم، گیج و منگ بودم. با کمی فکر

کردن تونستم بفهمم توی ماشینم.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم، گوشیم رو از توی جیبم در اوردم.
نگاهم به اسم " فرهود جاوید" روی صفحه گوشیم میخ شد، تعجب کردم و کمی هم ترسیدم.

لب گزیدم و بعد از مکثی جواب دادم، هر لحظه منتظر بودم بشنوم " سامی حالش بد شده "

ـ الو؟ مهتا

حالم از صداش بهم میخورد، نگاهی به صندلی جلو انداختم، خبری از مژگان و اشکان نبود، پس راحت میتونستم فحشش بدم :

ـ با چه رویی زنگ زدی عوضی؟

نفس عمیقی کشید:

ـ مهتا باید حرف بزنیم، کجایی؟

خنده ی عصبی کردم:

ـ حالم ازت بهم میخوره..

لحنش تند شد:

ـ مهتا چرت و پرت نگو، میگم باید حرف

بزنیم
ناخواسته تن صدام بالا رفت:
ـ گورتو از زندگیم گم کن، دیگه هم بهم زنگ نزن !

قطع کردم، قبل از اینکه بخواد دوباره زنگ بزنه و عصبیم کنه گوشی رو خاموش کردم و روی صندلی انداختم.

دستی به صورتم کشیدم و از ماشین پیاده شدم، هوا تاریک شده بود، حدس میزدم برای گرفتن شام نگه داشتن.

پیداشون نمیکردم، با کلی تلاش تونستم مژگان رو کنار سوپر مارکت در حال انتخاب چیپس و پفک پیدا کنم.

نگاهش بهم افتاد، لبخندی زد:

ـ بیدار شدی؟

سر تکان دادم، ادامه داد:

ـ رسیدیم دیگه، اشکان رفته شام بگیره منم میخوام یکم خرت و پرت برای ویلا بگیرم که سرگرم بشیم. اگه خسته میشی برو بشین.

سری به نشانه ی منفی تکان دادم...

***

part_171#

با فاصله ازش قدم برداشتم، فکرم درگیر بود، زنگ زدن فرهود دوباره حالم رو بد کرد و مژگان هم اینو فهمید.
زیرکانه نگاهم میکرد، لبخند ارومی زدم و پلک هام رو روی هم فشردم.

خرید ها رو انجام دادن و بعد به سمت ماشین برگشتیم، نفس عمیقی کشیدم،

این هوا رو دوست داشتم.
هوای بارونی و سرد!
کاش زودتر برسیم به ویلا تا بتونم روی شن های کنار ساحل قدم بزنم...

*

اشکان خودش رو روی کاناپه پرت کرد و نالید؛
_ خدا حسابی خسته شدم، چقدر این راه طولانیه..

مژگان کیسه های خرید رو توی اشپزخونه گذاشت و گفت:

ـ خسته نباشی اشکان جان، الان برات چایی میارم..

اشکان لبخندی زد:

ـ قربونت برم

بی حوصله لباس هام رو روی دسته ی کاناپه گذاشتم و نگاه گذرایی به اطراف انداختم، از اخرین باری که به اینجا اومدم چند سالی میگذره..

مژگان دستی به تابلو های روی دیوار کشید و گفت:

ـ اقا جونت چه ویلای قشنگی داره مهتا،

کلک رو نکردی!

خنده ای کردم و روی کاناپه نشستم:
_ گفتی اقا جون، یادم اومد باید الان بهش خبر بدم رسیدم وگرنه سرم و میبره.

همین که گوشی رو روشن کردم با انبوهی از میس کال و پی ام از طرف فرهود رو به رو شدم، به طور وحشتناکی تنم یخ زد و استرس وحشتناکی بهم وارد شد.

اب دهانم رو قورت دادم، بدون اینکه پی ام ها رو بخونم حذف کردم و شمارش رو هم توی لیست بلاک گذاشتم. دست بر دار نبود!

به اقا جون زنگ زدم و خبر رسیدن رو بهش دادم، بماند که چقدر نصیحت کرد و گفت مراقب خودت باش، اخر صدا زدن های مژگان رو بهونه کردم و به تماس خاتمه دادم

***

part_172#

دوش کوتاهی گرفتم، وقتی وارد سالن شدم فهمیدم مژگان و اشکان رفتن تا استراحت کنن، منم به لطف خواب هایی که تو کل مسیر داشتم فکر نکنم خوابم ببره.

پس مجبورم امشب رو تا صبح بیدار باشم.
لپ تاپم رو روی میز اشپزخونه گذاشتم، نگاهی به فایل های اخیر انداختم. تمام فیلم هایی که قصد داشتم با سامی ببینم و دیدم.

پلک هام رو با درد روی هم گذاشتم.
خسته شدم از لعنت کردن فرهود
عوضی! با دست چند بار روی میز
کوبیدم و زمزمه کردم :
ـ " درست میشه "

*

موهام رو پشت گوش زدم و به صحبت
های مژگان با مشتری ویلا خیره شدم،
حسابی جدی و خانم شده بود، طوری
رفتار میکرد که انگار از همه چیز سر در
میاره.

کم کم حوصله ام سر رفت، به طرف ساحل قدم برداشتم. احساس کردم اشکان هم پشتم قدم برداشت، لحظه ای بعد صدام زد:

ـ خانم خوشگله همراه نمیخوای؟

لبخند کمرنگی زدم:

ـ چرا که نه

نزدیک ساحل ایستادیم:

ـ بهتره جلو تر نریم، دریا طوفانیه.

سر تکان دادم.

کمی سکوت بینمون حاکم شد، این سکوت رو خودش شکست و گفت:

ـ نمیخوای هنوز بگی چته؟

به چشم های مشکیش خیره شدم:

ـ چمه؟

سویشرتش رو در اورد و اروم روی شونه هام گذاشت:

ـ پریشون، ناراحت، عصبی..

کلافه گفتم:

ـ چرد انقدر پیگیر اینی که بفهمی چیشده؟ بیخیال..

کمی خودش رو جلو کشید و لب زد:
ـ چون هنوز مثل خر دوستت دارم و تو اینو نمیفهمی!!
***

part_173#

گوشه ی لبم رو اروم جوییدم و چیزی نگفتم. نمیخواستم با حرفام دلش رو بشکنم.
قدمی به سمتم برداشت:
ـ قربونت برم.. اینو خودت هم میدونی.. میدونی که چقدر دوستت دارم، ولی

نمیدونم چرا نمیخوای درکم کنی.

باز هم سکوت از جانب من!
بی ربط ادامه داد:
ـ تو اونو جوری میبینی که من تو رو میبینم.

با اخم های درهم نگاهش کردم:
ـ کیو؟
نیشخندی زد:
ـ سامی جاوید!

نیشخندش عمیق تر شد و کم کم ازم

فاصله گرفت.

بهت زده به رفتنش خیره شدم، حالم حسابی گرفته شده بود.

کاش میشد انقدر اسم سامی و فرهود رو نیارن، حتی اسمشون هم حالم رو بد میکنه.

*

ناهار رو توی رستوران دریایی نزدیک ساحل خوردیم، قرار شد بعد از ظهر کمی توی شهر دور بزنیم و خرید کنیم.

دیگه بحثی بین من و اشکان پیش

نیومد، یعنی سعی میکردیم اصلا باهم حرف نزنیم!

صدای زنگ گوشیم بلند شد، اروم از توی جیبم درش اوردم و به اسم مخاطبی که روی صفحه خاموش و روشن میشد خیره شدم.

" پرهام "
از چشم مژگان دور نبود، دقیقا کنارم نشسته بود و میتونست ببینه، اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:
ـ این یارو زنگ زده.

اروم به پهلوش ضربه زدم تا چیزی جلوی اشکان نگه، بعد هم با لبخند تصنعی از روی صندلی بلند شدم و به گوشه ترین قسمت رستوران رفتم

گوشی رو زیر گوشم گذاشتم:
ـ به فرهود عوضی هم گفتم که دیگه انقدر بهم زنگ نزنید، اون حیوون که به خواسته اش رسیده پس چرا انقدر پیگیره؟

ـ این حیوون کلی حرف داره باهات که

باید بزنه!
***

part_174#

از صدای فرهود پشت گوشی تعجب کردم، خودش ادامه داد:
ـ بهت زنگ زدم، جواب ندادی. کار مهمی باهات دارم.

بدنم از شدت حرص منقبض شد، کاش قدرت اینو که بکشمش و بعد هم جسدش رو تیکه تیکه کنم رو داشتم.

لب هام رو روی هم فشردم:

ـ تو.. تو مگه کاری جز تجاوز هم میتونی باهام داشته باشی؟

عصبی گفت:

ـ دختر خوب انقدر چرت و پرت بهم نباف، کجایی باید باهات حرف بزنم.

بین عصبانیت خندیدم:

ـ باهام حرف بزنی؟ نکنه انتظار داری بگم چشم حتما و بیام پیشت ! میدونی اخرین باری که اینکارو کردم تهش به تخت خواب رسیدم! فهمیدم نمیشه با تو

حرف زد. تو یه متجاوزی.. هیچکس نمیتونه به یه متجاوز اعتماد کنه اقای جاوید.

خواست حرف بزنه که وسط حرفش پریدم:

ـ به خواستت رسیدی، سامی ازم متنفر شد. الان تو چشم سامی یه هرزه ام که با یه مرد هوسباز خوابیده و چشمش دنبال پوله! اوکی باید بهت بگم تو یه مرد عوضی هستی و خوب بلدی چیکار کنی. در واقع تو یه عوضی به تمام معنایی

نمیدونستم دقیقا دارم چی میگم، فقط داشتم دو سه تا کلمه رو بهم میچسبوندم و بارش میکردم! حتی انقدر عصبی بودم مطمئنم از بین حرفام دو یا سه تا سوتی در رفت.

نفس عمیقی کشید:

ـ خدایا..

با کمی عصبانیت و تند ادامه داد:

ـ زبون نفهمی! لوکیشن بده باید باهم حرف بزنیم.

نیشخندی زدم:

ـ نمیخوام، از زندگیم برو بیرون اقای جاوید. برو بیرون!

گوشی رو با عصبانیت قطع کردم، حس میکردم یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد، تمام حرف هایی که توی این مدت توی حال بدم بهش فکر کردم و همش منتظر این بودم که بهش بزنم حل شد.

الان خالی بودم، خالی از هر حس بد.
***

part_175#

روی تخت کنارم دراز کشید ، اروم موهای جلوی صورتم رو کنار زد:

ـ میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

بین خواب و بیداری " هومی " زمزمه کردم.

ادامه داد:

ـ به اینکه تو چرا از اول بهم نگفتی مهتا، فکر میکردم انقدر بهم اعتماد داری که بخوای هر اتفاقی برات بیوفته رو بهم بگی. کاش از اول میگفتی تا من روی اون فرهود عوضی کراش نزنم.

اروم خندیدم، اه کشداری کشید و گفت:

ـ توی شکست عشقی به سر میبرم.

لای پلکام رو اروم باز کردم و گفتم:

ـ مرض، ادم کمه بخوای روی اون کراش بزنی؟

شانه ای بالا انداخت:

ـ برای من کمه، من مثل تو همه عاشقم نیستن!

خندیدم:

ـ کی عاشقمه که من نمیدونم؟

چشم غره ای بهم رفت:
ـ نمیدونی؟ کافیه فقط اون چشم های زشتتو باز کنی، کلی ادم هست که با یه اشاره ی تو بمیرن! همین اشکان.. دیوونه وار عاشقته، دیوونه وار مهتا! میدونی یعنی چی؟

نگاهی به حرص خوردنش انداختم، دلم میخواست تا صبح به این حرفاش بخندم، ادامه داد:
ـ یا سامی.. سامی مثل بچه ها برات میمرد، دو دقیقه پیشش نبودی سکته میکرد، مثل یه بچه که مامانشو گم

میکنه. اونم همینطوره.

اه عمیقی کشیدم:

ـ سامی.. سامی..

دستم رو بین دستش کشید و گفت:

ـ فکر میکنی الان سامی خوشحاله؟ اون حتی تحمل یه روز دیدنتو نداشت.

پلکام لرزید، یجوری عجیب دلم گریه میخواست.

طبیعی بود که بعد از شنیدن اسمش بغض میکردم؟

اروم زمزمه کردم:

ـ اون برای وقتی بود که تو چشمش یه هر*زه نبودم!همخوابِ عموش شدن زیادی براش سنگین بود!

-**HOT LOVE**:
part_176#

اخم کرد:

ـ بهش بفهمون.

شانه ای بالا انداختم:

ـ نمیخوام. میدونی، دارم به این فکر میکنم که از اون عوضی انتقام بگیرم.

پقی زد زیر خنده:

ـ اها، مثل این فیلما بری اسید بپاشی، یا عزیز ترین کسش رو بکشی!

چشم غره ای بهش رفتم:

ـ نه، نمیدونم..

چشمکی زد:

ـ خانم خانما بیخیال انتقام، فردا پایه هستی ساعت هشت صبح بریم پیاده روی کنار دریا؟

ـ نمیدونم، شاید..

خواست حرفی بزنه که تقه ای به در برخورد کرد:

ـ قصد خواب ندارین دخترا؟ صداتون خیلی بلنده؟

مژگان صداش رو کمی بلند کرد:

ـ چشم خوابیدیم

*

حوله رو دور موهای خیسم بستم ک به مژگانی که دیشب حرف از پیاده روی هشت صبح میزد اما هنوز از خواب بیدار

نشده نگاهی انداختم، از ظهر گذشته بودم.
سری با تاسف براش تکان دادم و از اتاق خارج شدم.

درست همون لحظه در اتاق اشکان هم باز و بسته شد، لبخندی به صورت خیسش انداختم:
ـ صبح بخیر

لبخند مهربونی زد:
ـ صبح بخیر، البته ظهره دیگه، مژگان هنوز خوابه؟

***

part_177#

سر تکان دادم:
_ آره.

صبحانه رو با اشکان توی حیاط خوردیم و خوشبختانه دیگه سعی نکرد از موضوع پیش اومده چیزی بفهمه.
انگار فهمیده بود که این موضوع ناراحتم میکنه!

*

رژ پر رنگی به لبام زدم، برای رفع بی حوصلگی تصمیم گرفته بودم کمی به خودم برسم

صدای در توجه ام رو جلب کرد:

ـ بیا تو.

در تو پاشنه چرخید :

ـ مهتا..

مژگان بود، لبخندی بهش زدم:

ـ جانم..

صورتش یجوری بود، ترس و استرس..
دست هاش رو توی هم پیچید و گفت:
ـ یکی پایین منتظرته، هرچقدر گفتم تو نیستی و گوروش رو گم کنه نرفت!

اخمی بین ابروهام نشست، شک و دلهره ای مثل خوره به جونم افتاده بود، حدس میزدم اون عوضی اومده ..

از جام بلند شدم و گفتم:
ـ فرهود؟

اروم سر تکان داد:

ـ نرو پایین، بزار زنگ بزنم به اشکان تا بیاد..

سری به نشانه ی منفی تکان دادم:

ـ نیازی نیست..

از کنارش رد شدم، تمام جسارتم رو جمع کردم تا با دیدنش نترسم!

پشت در میله ای ویلا دیدمش، نیشخندی زدم و گفتم:

ـ دست بردار نیستی؟

با صدام چشم از سنگ های روی زمین برداشت، نمیتونستم چشم های روشنش رو از پشت عینک دودی ببینم.

دستم رو روی میله ها گذاشت و گفت:

ـ باید باهات حرف میزدم، رفتم خونتون، اقا جونتم گفت اومدی شمال! ازش ادرس گرفتم..

وسط حرفش پریدم:

ـ خب؟ الان من اینجام، هر حرفی داری بزن و بعد برو

***

part_178#

صدای مژگان رو از پشت سر شنیدم:

_ اقای جاوید لطفا همین الان برید!

فرهود یک تای ابروش رو بالا داد:

_ قراره فقط دو مین وقت پرستار برادر زادم رو بگیرم، فکر نمیکنم اشکالی داشته باشه باور کن من هیچ خطری ندارم و هیچ ازاری قرار نیست به دوستت برسونم..

مژگان عصبی گفت:

_ تجاوز ازار و خطر نیست؟

پلکام رو محکم روی هم فشردم، برگشتم سمت مژگان و گفتم:

ـ مژگان لطفا برو تو!

مژگان هیستریک خندید:

ـ تو باز میخوای با این عوضی تنها باشی؟

به سمتش رفتم، دستش رو فشردم و زمزمه کردم:

ـ از این عوضی نمیترسم، خوب بلدم چیکار کنم، برو تو عزیزم!

توی چشمام نگاه کرد، لبخندی زدم، سر تکان داد و با قدم های اروم به طرف ویلا راه افتاد.

حالا من موندم و فرهود، با فاصله یک در میله ای بینمون!

مطمئن نبودم از کاری که میخواستم بکنم، ترس و دلهره داشتم اما لازم بود! باید اینکار رو میکردم تا کمی از عقده هام خالی بشه.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم:

ـ خوب شد اومدی، منم باید باهات حرف میزدم.

بالاخره اون عینکش رو در اورد و من چشم های نفرت انگیزش رو دیدم،
خونسرد گفت:
ـ قراره اینطوری حرف بزنیم؟ من اینجا و تو اونجا؟

نیشخندی زدم:
ـ فاصله نیازه برای ادم های سست عنصر!

توی کوتاه ترین زمان سرخ شدنش رو دیدم، به اندازه ی کافی روی مخش رفته بودم.

قبل از این که حرفی بزنه لب باز کردم:

ـ برام مهم نیست دیگه، نه تو و نه سامی دیگه هیچ ارزشی ندارید. در کل باید بگم من خانواده ی جاوید رو از زندگیم حذف کردم.

ابرویی بالا انداخت:

ـ اگه از اول این حرف رو میزدی هیچکدوم از این اتفاق ها پیش نیومد!

کمی به خودم فشار وارد کردم تا نمه ای اشک توی چشمام جمع بشه، گریه کردن مصنوعی واقا سخت بود، سعی کردم صدام لرزش کافی داشته باشه...

***

part_179#

کمی به خودم فشار وارد کردم تا نمه ای اشک توی چشمام جمع بشه، گریه کردن مصنوعی واقا سخت بود، سعی کردم صدام لرزش کافی داشته باشه:

ـ درسته، اگه از اول اینو میگفتم بهم تجاوز نمیشد! اگه از اول اینو میگفتم حامله نمیشدم و بخاطر این بی ابرویی از اقا جونم فرار نمیکردم!

بالاخره قطره ای اشک روی گونه ام ریخت، موفق شده بودم.
اول متوجه ی حرفم نشد، بعد از مدتی نگاهش رو از زمین گرفت و بهت زده به من دوخت.
شانه ای بالا انداختم:
ـ تو زندگیم رو داغون کردی فرهود!

کمی خودش رو جلو کشید، احساس میکردم به زور نفس میکشه:

ـ تو.. تو چی گفتی؟

توی دلم به این حالش قهقه زدم، حالت چهره ام رو همینطور نگه داشتم:

ـ حامله ام، از توعه عوضی حامله ام

*

قلپی از قهوه ام خوردم و به اون که شدیدا توی فکر بود خیره شدم، از وقتی که بهش گفتم ترسناک شده بود و یک جورایی پشیمونم کرد!

دستی به موهای شلخته اش کشید:

ـ چند وقته؟

سکوت کردم، میترسیدم سوتی بدم و اون وقت وضعیت بدتر میشد.

ـ باتوام، چند وقته؟

دوباره قلپ دیگه ای از قهوه ام خوردم، طی این فاصله فکر کردم چه جوابی بدم:

ـ نمیدونم

چشم های ترسناکش رو بهم دوخت:

ـ نمیدونی؟ پس چیجوری با اطمینان میگی حامله ام؟

کلمه ها رو سبک سنگین کردم:

ـ حالت تهو، عقب افتادن عادت ماهانه، سرگیجه! اینا علائم سرما خوردگی نیست اقای جاوید...

***

part_180#

عصبی موهاش رو چنگ زد:

ـ چطور ممکنه؟

خونسرد به قیافه ش خیره شدم،
احساس سبکی میکردم، همینقدر که
عصبی شد و حرف میخوره برام کافیه.

خودم رو جلو کشیدم و ادامه دادم:
ـ ممکنه، با دوبار تجاوز همه چیز ممکنه!

از جام بلند شدم و بی توجه به نگاه
سنگینش از کافه بیرون رفتم.

بازوم رو از پشت کشید، بهش توپیدم:
ـ ولم کن ، دست نزن بهم!
خودش رو عقب کشید و سر تکان داد:

ـ باشه، باشه اروم باش!

دوباره به راهم ادامه دادم، پشتم راه افتاد و گفت:

ـ واسا..

اهمیتی ندادم، ادامه داد:

ـ با توام، کارت دارم.

راه رفتن روی شن واقعا سخت بود، عصبی از این وضعیت گفتم:

ـ نمیتونم کل روز رو به تو اختصاص بدم، برگرد، اینجا نباش.

ـ فردا میبرمت ازمایش بده!

شوکه ناخوداگاه ایستادم، بالاخره بهم رسید، اب دهنم رو قورت دادم:

ـ برای؟

دستش رو اروم روی شکمم کشید:

ـ برای بچه ای که تو شکمته.

دستش رو محکم پس زدم:

ـ شک داری؟

ـ میخوام مطمئن بشم.

ـ مطمئن از چی؟

ـ مطمئن برای این بچه!

ـ پس شک داری.

عصبی گفت:

ـ نه فقط میخوام مطمئن بشم...

***

part_181#

با لحن حق به جانبی گفتم:

ـ کسی که شک داره میخواد مطمئن بشه!

سکوت طولانی و غیر نرمالش ازارم میداد، در اخر گفت:

_ شک ندارم، من به این که تو حامله ای شک ندارم. باشه؟

به اندازه ی کافی عصبی بود، سری تکان دادم و دوباره به راهم ادامه دادم، این بار دنبالم راه نیوفتاد، فقط بلند گفت:

_ فردا میام دنبالت!

*

مژگان تمام مدت با چشم های گشاد بهم خیره شد، انگار انتظار همچین کاری رو از

من نداشت.

خم شد سمتش و با دست فکش رو بستم:

ـ ببند دهنتو!

پلک ارومی زد و گفت:

ـ مهتا میدونی اگه بفهمه میتونه ازت شکایت کنه؟

لبخند تلخی زدم:

ـ منم میتونم ازش شکایت کنم؟ از همشون. بابت تجاوز، تحقیر شکستن قلبم.

دستم رو بین دستش کشید:
ـ قربونت برم من اخه این ادما ارزشش رو دارن که تو واسشون غصه بخوری؟

سکوت کردم، ادامه داد:
ـ الان میخوای چیکار کنی عزیزم؟ فردا بفهمه چی میشه.

تو چشماش خیره شدم و زمزمه کردم:
ـ مژگان من ازش متنفرم، هرکاری برای خورد کردنش انجام میدم. فردا که برای سونوگرافی بریم نمیدونم چی میشه!

توی فکر فرو رفت، در اخر لبخندی زد:
_ گرفتم! من یه اشنا دارم ولی خب نمیدونم هنوز کار میکنه یا نه، شمارش رو هم باید از دختر داییم بگیرم.

*

part_182#

اون زن مایعی که شدیدا حالت چسبی داشت رو از روی شکمم برداشت، قبلا مژگان باهاش هماهنگ کرده بود و اخرین دفعه ای که با این عوضی بودم رو هم گفت.

رو به فرهود که با کمی فاصله روی صندلی نشسته بود کرد و گفت:

ـ شما اقای؟

فرهود نگاهی به من انداخت:

ـ فرهود؟

ـ خب اقای فرهود خانمتون چهار هفته س که بارداره، حاملگی پر خطری دارن پس شدیدا مواظبشون باشید! براشون دارو مینویسم لطفا اونا هرچه زودتر تهیه کنید.

فرهود پلکاش رو محکم روی هم فشرد و زمزمه کرد:

ـ چهار هفته؟

*

ماشین رو رو به روی دریا خاموش کرد، بدون اینکه بهش نگاهی بندازم گفتم:

ـ باید برم خونه!

ـ میخوای سقط کنی؟

شانه ای بالا انداختم:

ـ نمیدونم

بهم خیره شد:

ـ برای سقط دیر شده!

باز هم سکوت..

نفس عمیقی کشید:

ـ عقدت میکنم..

سرم رو با شدت بالا اوردم، طوری که گردنم رگ به رگ شد. ب طرز فجیعی از حرفش تعجب کردم:

ـ عقدم میکنی؟

سر تکان داد:

ـ ادمی نیستم که زیر کاری که کردم بزنم!

تعجب اجازه ی حرف زدن بهم نداد:

ـ بهش فکر کن، جوابتو بهم بگو.

بعد هم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

*

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_183#

جلوی در ویلا نگه داشت:

ـ دارو ها رو برات میگیرم و میارم. استراحت کن.

نیشخندی توی دلم زدم و گفتم:
ـ نمیخوای برگردی تهران؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
ـ نمیدونم.. به اون فکر نکن!
سری تکان دادم، دستیگره ی در رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

احساس قدرت میکردم، از طرفی هم " عقد " برام یه چیز مزخرف بود، نباید به

اونجا کشیده میشد.

روی تخت نشستم، از اشکان و مژگان خبری نبود، دستی به شکمم کشیدم و پوزخندی زدم:
_ بچه!

نفس عمیقی کشیدم، اگه سامی بفهمه چی میشه؟
از این همه فکر داشتم کلافه میشدم.

*

دستش رو زیر چونه زد و بهت زده گفت:

ـ باورم نمیشه. واقعا گفت عقدت میکنم؟

نیشخندی زدم:

ـ اره.

همینطور که کنجکاوانه می پاید که هر آن اشکان سر نرسه، بهت زده گفت:

ـ خب الان به نظرت چی میشه؟ میخوای چیکار کنی؟

به قندون روی میز خیره شدم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ نمیخوام دیگه اینجا بمونم، میخوام برم مژگان. اینجا دارم خفه میشم!

دستم رو اروم توی دستش گرفت:
ـ دورت بگردم، میدونم، درکت میکنم، ولی کجا میخوای بری؟

اروم زمزمه کردم:
ـ همونجایی که قرار بود از اول برم. بهم گفت بیا عقد کنیم، اول به این فکر کردم که با " نه " گفتن ازش انتقام بگیرم ولی الان پشیمون شدم. همش دارم سعی میکنم ادم خوبه ی داستان باشم ولی نمیزارن! نمیشه. عقد میکنیم، بعد میگم

بچه ای در کار نیست! بعدش هم از ایران میرم.

_ به سامی فکر کردی؟

*

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_184#

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم:

_ اون به من فکر کرد؟ وقتی جلوم نشست و بهم گفت هر*زه براش مهم نبود، با اینکارم نه تنها از فرهود بلکه از

سامی هم انتقام میگیرم. اون هم به اندازه ی فرهود مقصره!

فشاری به دستم داد:

ـ خودت میدونی عزیزم، ولی به نظر من عقد مزخرفه، داری خودت رو تو چاله میندازی، برای چی میخوای اسم اون مرتیکه ی عوضی رو توی شناسنامت بنویسی؟

نفس عمیقی کشیدم:

ـ برام دیگه مهم نیست! اینکار رو میکنم. همین که بفهمه بهش دروغ گفتم و بچه

ای در کار نیست داغون میشه .

صدای اشکان مانع ادامه ی بحثمون شد:
ـ بچه ها پایه این فیلم ببینیم؟

*

" دارم برمیگردم تهران، باید با مامانم حرف بزنم، هنوز روی حرفت هستی؟ "

برای بار سوم پیام رو خوندم، احساس بدی داشتم.
یه حسی همش بهم میگفت " نه "
اما نمیشد.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و تایپ کردم:

ـ "هستم"

این سفر برام خوب نبود، درست مثل وقتایی بود که تهران بودم!
کسل و خسته کننده، بدون هیچ سرگرمی!

الان باید چه جوری با اقا جون حرف میزدم؟
چه جوری باید متقاعدش میکردم؟

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_185#

ساک ها رو گوشه ی اتاق انداختم، شالم رو در اوردم و روی تخت نشستم، اقا جون پشت سرم وارد اتاق شد:

_ سفر خوش گذشت؟

سری تکان دادم:

_ بد نبود.

به در تکیه داد و گفت:

_ فکر میکردم بیشتر میمونی.

جوراب هام رو بی حوصله از پام در اوردم و توی هم فرو کردم، در اخر به طرف دیوار گوشه ی اتاق پرت کردم:

ـ کار مژگان تموم شده بود، منم نمیتونستم بیشتر از این از دانشگاه جا بمونم، همینطور نمیتونستم شما رو تنها بزارم.

به سمتم اومد، خم شد و بوسه ی گرمی به موهام زد:

ـ استراحت کن، راه طولانی داشتی.

لبخند مهربونی بهش زدم.

حقیقتا اگه بخوام رو راست باشم تنها انگیزه و خوشحالی من برای این زندگی اقا جون بود.

کسی که بعد از فوت مامان و بابام همه ی زندگیم شده بود و وقتی به این که ممکنه اون روزی از پیشم بره فکر میکنم بغضم میگیره .

به بخار توی فنجون خیره شدم،
نمیتونستم به چشم هاش نگاه کنم،
مطمئن بودم اگه به اون چشم های روشن

و براق نگاه کنم هر دروغی که بهش گفتم لو میره:

ـ با مامان حرف زدم، خیلی خوشحال شد، باور نمیشد

نیشخندی روی لبم نشست:
ـکه اینطور..

نفس عمیقی کشید و به حرفش ادامه داد:
ـ با سامی هم حرف زدم..

به سرعت سرم رو بلند کردم، طوری که تا چند ثانیه رگ های گردنم درد گرفته بودن و من از شدت دردش اخمام رو توی هم کشیدم:

_با سامی؟

به صندلی های چوبی کافه تکیه داد:

_ اره، با سامی.

چرا انقدر میپیچوند و ادامه ی حرفش رو نمیزد؟

توی دلم غوغا بر پا شد، کمی خودم رو جلو کشیدم:

ـ چی گفت؟

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_186#

قلپی از نوشیدنیش خورد و بعد از مکث طولانی که مطمئنم برای ازار دادنم بود گفت:

ـ سامی یه پسر فهمیده و فوق العاده ست! برعکس انتظاری که ازش داشتم موافقت کرد، گفت دیگه برام مهم نیست و امیدوارم خوشبخت بشین.

تمام بدنم برای ثانیه ای سرد شد، خشکم زد.
فکر میکردم سامی از اینکه قراره زن عموش بشم ناراحت میشه.

و به این فکر میکردم اگه ذره ای مخالفت کرد بیخیال این ازدواج و انتقام بشم و برم همه چی رو بهش بگم. تا دوباره مثل قبل بشیم

پلکام رو با درد روی هم فشردم،
میدونستم الان بخاطر این حالم قهقه

میزنه توی دلش اما نمیتونستم خودم رو کنترل کنم.

سری تکان دادم:

_ باشه.

دفترچه و خودکار همیشگیم رو از توی کیفم در اوردم و روی میز کوبیدم.

شماره ی اقا جون رو یاداشت کردم و به سمتش هول دادم:

_ زنگ بزن.

چشمکی زد و گفت:

_حتما

*

به صفحه ی سیاه تی وی خیره شدم، از وقتی تلفن خونه زنگ خورد و اقا جون برای جواب دادنش رفت مدت زیادی میگذره.
توی این مدت استرس وحشتناکی توی دلم به وجود اومد

دستم رو روی سینه ام گذاشتم و زمزمه کردم:
ـ اروم باش، چته

گوش تیز کردم تا حرف های اقا جون رو بشنوم، انگاری اروم بود لعنتی چیزی از حرفاش نمیفهمیدم...

***

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_187#

حدود ده مین بعد اقا جون به سمتم اومد، روی کاناپه نشست و گفت:

_ چرا تلویزیون رو خاموش کردی دخترم؟ میخواستم اخبار ببینم.

خودم رو جلو کشیدم و اجازه ندادم کنترل رو از روی میز بگیره:

ـ اقا جون چیزی شده؟ کی بود؟

لبخند مهربونی زد:

ـ خانم جاوید زنگ زد.

سر تا پام گوش شد، با اینکه از کل ماجرا خبر دار بودم اما یه حالت عجیبی داشتم، ادامه داد:

ـ گفتن فرداشب مزاحم میشن برای امر خیر، گویا فرهود جان از شما خوشش اومده برای همین رفته به خانم جاوید گفته تا زنگ بزنه برای یه شب شام.

نمیخواستم قبول کنم اول دلم میخواست از تو بپرسم اما به نظرم یه شب شام چیز بدی نیست مگه نه؟

پلکام رو محکم روی هم فشردم، چرا انقدر نقش بازی کردن و دروغ گفتن سخت بود؟

به گلدون روی میز خیره شدم و زمزمه کردم:

ـ امر خیر؟

ـ من دلم نمیخواد تو از پیشم بری دخترم، حتی وقتی به این فکر میکنم قراره ازدواج کنی و من تنها بمونم مو های تنم سیخ میشه بابا جان! تو نوه ی منی..

از روی کاناپه ی تک بلند شدم و کنارش نشستم، دست های همیشه گرمش رو توی دست گرفتم و لب زدم:
ـ بابا جون.. میدونم، برای من هم سخته، تو تنها کسی هستی که من دارمش

نفس اه مانندی کشید و گفت:
ـ ازدواج تو این سن برای تو خوب نیست، اما خوب گوش کن، نظر تو برام مهمه. نمیخوام مجبورت کنم به کاری که نمیخوای، اگه تو ازش خوشت میاد و فکر میکنی مرد ایده عالی برای تو هست فردا

شب جواب مثبت بده، اما اگه نه هیچ اجباری نیست. تو دختر خوشگل و باهوشی هستی و میدونم میتونی از پس حودت بر بیای میتونی بدون هیچ اجباری جوابت رو بدی، اگه نمیخوای همین الان زنگ میزنم و فردا شب رو کنسل میکنم.

نگاهم رو از چشم های اقا جون برداشتم، زمزمه کردم:

ـ نمیدونم اقا جون، سردرگمم، نیاز به فکر کردن دارم.

خم شد و اروم پیشانی ام رو بوسید:
_ فکر کن، این زندگی خودته نه کس دیگه. خوب فکر کن!

***

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_188#

به سقف خیره شدم، فکر های جور واجور توی مغزم در حرکت بود، خسته بودم از این همه فکر های مسخره و تو خالی.
کاش میشد مدت زیادی بخوابم و وقتی بیدار میشم به زمان ده سالگیم برگردم.

وقتی که هیچ درکی از اطراف نداشتم و
توی دنیای بچگونه ی خودم سیر
میکردم.

پلکای خیسم رو روی هم فشردم.
من باکره نبودم
به من تجاوز شده بود
کسی که تازه بهش علاقه مند شده بودم
بهم گفت هرزه و این رو کسی درک
نمیکنه.

نمیشد، هرجور که فکر میکردم نمیشد
بیخیال بشم، توی این کشور لعنتی نمیشه

دختری که باکره نیست زندگی کرد، شدم یه مجرم بدون گناه. کاری نکردم ولی همش دنبال اثبات کردن بی گناهیمم!

نفسم رو اه مانند از سینم خارج کردم و به امید فردا چشم هام رو روی هم گذاشتم

*

ریش ریش های نارنجی رو ازش جدا کردم و بی حوصله اون رو توی دهنم انداختم :

ـ با شکم خالی نارنگی نخور عزیزم. دل درد میگیری.

به سمت اقا جون برگشتم و لبخند زدم:

ـ صبح بخیر.

رو به روم روی صندلی غذا خوری نشست:

ـ صبح قشنگ توهم بخیر.

دستم رو زیر چونه زدم و به حرکاتش خیره شدم، زود بود برای حرف زدن؟ نه! به نظرم باید میگفتم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم:

ـ امشب.. خانواده ی جاوید میان؟

دست از لقمه گرفتن برای خودش برداشت، از پشت عینک میتونستم برق چشمانش رو احساس کنم:

ـ چطور؟

تلخ خنده ای کردم:

ـ من هرجور که فکر کردم دلیلی برای جواب منفی پیدا نکردم، اقا جون من میخوام زودتر از اینجا برم. دلم میخواد به اون هدفی که همیشه براش تلاش

کردم برسم و فرهود جاوید به نظرم میتونه راهی برام باشه!

اخم ریزی بین ابروهاش نشست:
ـ یعنی میگی فقط برای رفتن از اینجاست؟
دستی به صورتم کشیدم:
ـ نه.. معلومه که نه! اما من فقط نتونستم دلیلی برای جواب منفی پیدا کنم.

لقمه ش رو توی ظرف گذاشت و دست به سینه نگاهم کرد:

ـ پس میخوای امشب بیان!؟

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_189#

شانه ای بالا انداختم:
ـ حرف میزنیم امشب.

توی تخت جمع شدم و برای فرهود نوشتم:
ـ امشب سامی هم میاد؟

مدت زیادی طول نکشید که نوشت:
ـ فکر نمیکنم.

کلافه گوشی رو روی میز کوبیدم، عصبی و خسته شده بودم. سردرگم بودم، کاش یکی منو درکم کنه.

*

گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم و در همون حالت توی آینه به خودم خیره شدم:
ـ چی پوشیدی؟ مهتا اون کت و شلوار سبزتو نبوش، رنگتو تیره میکنه، یه لباس

بود که برای تولد مهران خریدیم باهم ست کردیم، اونو بپوش.

موهام رو محکم بالای سرم بستم و رژ قرمزی به لبام زدم:
ـ مانتو و شلوار پوشیدم، حوصله ی تیپ زدن ندارم اصلا، در واقع حس و حال هیچ چیز و هیچ کسی رو ندارم، فقط قراره حرف بزنیم و بعدش هم گورشون رو گم کنن و برن.

نفس عمیقی کشید و ناراحت گفت:

ـ حرف گوش نمیدی، باشه عزیزم. هرطور که دوست داری.. راستی..

گوشی رو از اسپیکر برداشتم و زیر گوشم گذاشتم، روی تخت نشستم و گفتم:

ـ جانم؟

ـ سامی چی؟ اون خبر داره؟

این سوالش رو اروم پرسید، انگار از واکنشم میترسید، پلکام رو با درد روی هم بستم و زمزمه کردم:

_ خبر داره...

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
#part_190

کمی سکوت کرد سپس گفت:
_ ناراحته؟

لپم رو از داخل گاز گرفتم ک با تردید گفتم:
_ نمیدونم، شاید.

صدای اقا جون رو از پایین شنیدم، رو به مژگان ادامه دادم:

ـ من باید برم، اقا جون صدام میزنه، فکر کنم اومدن.

ـ باشه عزیزم، هرچی شد بهم بگو.

از مژگان خداحافظی کردم و بعد از اتاق خارج شدم، اقا جون گوشه ی سالن ایستاده بود، با دیدنم اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

ـ این چه وضعیه؟ مگه میخوای بری مراسم ختم؟

جلو رفتم و گونه های تپلش رو اروم کشیدم:

ـ چه فرقی داره اقا جون خوشتیپ من؟

دستم رو با اخم پس زد و گفت:

ـ مراسم خواستگاریه دخترم،

خواستگاری!

چشمکی زدم و گفتم:

ـ بیخیال، کی میان حالا؟

درست همون لحظه زنگ در به صدا در اومد، استرس نداشتم، سرشار از ارامش بودم، درست برعکس اقا جون.

به طرف ایفون رفتم و دکمش رو زدم، جلوی در باهم ایستادیم، مدتی گذشت تا تونستم فریبا رو به همراه فرهود ببینم.

انتظار لبخند همیشگی فریبا رو داشتم، اما اینبار اخمالو و ناراحت بود، سرد باهام حرف زد و بعد وارد سالن شد.

چشمک اروم فرهود رو نادید گرفتم، باهم وارد سالن شدیم.
اقا جون روی کاناپه نشست و گفت:

ـ خیلی خوش اومدین، سامی جان کجاست؟ حالش خوبه؟ راستش خیلی دوست داشتم بعد از عملش ببینمش اما اصلا وقت نشد.

فریبا نیم نگاهی به من انداخت و با لبخند مصنوعی رو به اقا جون گفت:

ـ این چه حرفیه، حالش هم خداروشکر بهتره روز به روز سرحال تر میشه...

*

*

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_191#

ب گل های ریز و درشت فرش خیره شدم، چیزی برای گفتن نداشتم. فریبا بعد از سکوت طولانی گفت:

_ ایشون اقا فرهود پسر من هستند، من دو تا پسر دارم و یه دختر، پسر اولم همراه با عروسم توی تصادف فوت کردند، دخترمم توی اروپا مشغول درس خوندنِ ، فرهود پسرم تاجر طلا و جواهره..

فرهود وسط حرف فریبا پرید:

ـ مامان اگه اجازه بدی بقیش رو خودم بگم!

فریبا سری تکان داد:

ـبفرما

فرهود تو چشم های اقا جون خیره شد و گفت:

ـ من از بچگی دوست داشتم مستقل باشم و دستم توی جیب خودم باشه، تقریبا چهارده سالم بود که یکی از دوستای بابام منو برد پیش خودش و شاگردی اونو کردم.

اقا جون سری تکان داد و گفت:
ـ بسیار عالی. پسرم من فقط این دختر رو دارم، پدر مهتا مبتلا به سرطان بود و فوت کرده، مادر...

قبل از اینکه بخواد درباره ی مامان چیزی بگه چشمام رو گرد کردم و منظورم رو بهش رسوندم، سری تکان داد و گفت:
ـ از اینها بگذریم، این دختر یه خار بره تو پاش کمر من خم میشه، میخواست از ایران بره و من شرط گذاشتم حتما باید ازدواج کنه، چون میدونستم هرگز اینکار رو نمیکنه.. فقط برای اینکه پیشم باشه

این شرط رو گذاشتم. تو از اینکه میتونی دخترم رو خوشبخت کنی مطمئنی؟

لبخند کوچیکی روی لبم نشست، لبخندی به معنای تمسخر. فرهود و خوشبختی؟ اون یه عوضی متجاوزه...

*

*

*

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_192#

چطور میتونست خوشبختم کنه؟

فرهود نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ ایشون خیلی مستقل و کاری هستند، یه دختر قوی و سرزنده، مطمئنا انقدر قوی که هیچوقت محتاج کسی نمیشن! من هرکاری برای خوشبختی خانم افشار میکنم..

لحظه ای دلم میخواست عق بزنم، چطور میتونست انقدر راحت فیلم بازی کنه؟

اقا جون لبخند مهربونی به فرهود زد و چیزی نگفت، اما فریبا لب باز کرد:

ـ اقای افشار نظرتون چیه فرهود و دخترم مهتا یکم باهم حرف بزنن، شاید به توافق نرسن!

اقا جون سری تکان داد:

ـ دخترم اقا فرهود رو راهنمایی کن..

سری تکان دادم، از جا بلند شدم و به طرف اتاق کثیف خودم راه افتادم، برام مهم نبود ممکنه از دیدن اتاقم وحشت کنه یا چی.

بدون اینکه بهش توجه کنم اول خودم وارد شدم، پشتم در رو بست و گفت:

ـ آخش! چقدر حرف زدن سخته..

نیشخندی زدم:

ـ اره سخته دو دیقه ادا ادم خوبا رو در بیاری..

لبخند کوچیکی زد و به سمتم اومد، دستش رو به طرف شکمم اورد که وسط راه پس زدم:

ـ چیکار میکنی؟

ـ میخوام بچم رو لمس کنم، ولی عجیبه ها، شبیه این فیلم ترکیا قبل ازدواج بابا

و مامان شدیم!

دستم مشت شد:

ـ چرا انقدر نفرت انگیزی؟

کلافه نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست، ادامه دادم:

ـ تو از حس سامی خبر داشتی، از حس منم خبر داشتی، الان برات مهم نیس سامی تو چه حالیه؟

تو چشماش خیره شد:

ـ برای تو مگه مهمه؟

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_193#

بهت زده نگاهش کردم، ادامه داد:
ـ برای تو مهم نیست مهتا، مهم نیست سامی چقدر دوستت داره، پس این بحث های مزخرف رو بزاریم کنار. من پای کاری که کردم هستم، باهم ازدواج میکنیم، اگه بخوای میفرستمت بری اونور اب، اگه هم...

وسط حرفش پریدم:

ـ اگه هم نه؟ یادت رفته برای چی ازدواج میخوایم بکنیم؟

نگاهش به شکمم افتاد:

ـ برای این بچه؟

دستی به صورتم کشیدم و دور اتاق چرخی زدم:

ـ فرهود، فرهود جاوید! تو پلی برای رفتن من نیستی، من بخوام و اراده کنم همین الان میتونم برم. تو فقط باید گند کاری که کردی رو جمعش کنی، بعد جدا میشیم. همین!

سری تکان داد:

ـ اوکی

سرم رو پایین انداختم :

ـ به اقا جونم میگیم نمیخوایم مراسم بزرگی بگیریم، میگیم این کارا احتیاج نیست برای اینکه زودتر بریم اونور آب..

فقط سری تکان داد.

*

رو به روی هم نشستیم، اقا جون لبخند مهربون همیشگی روی لبش بود اما فریبا نه، سردرگم و عصبی بود. مدام به تلفنش

نگاه میکرد و گوشه ی لبش رو می جویید. :

ـ حرفاتون رو زدین ؟

فرهود تک سرفه ب مصلحتی کرد و گفت:

ـ بله، من با خانم افشار حرفامون رو زدیم.. فکر کنم خودشون جواب رو بگن بهتر باشه!

نیم نگاهی بهش انداخت، توپ رو توی زمین من انداخته بود.

موهای جلوی صورتم رو کنار زدم:
ـ راستش اقا جون، من با اجازه ی شما، اگه مشکلی نداشته باشین جوابم مثبته.

قلبم تند تند خودش رو به سینه می کوبید، حسی میگفت خفه شو، نگو، حرف نزن !

اما نمیشد. نمیتونستم...

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
#part_194

فریبا پلکاش رو محکم روی هم فشرد، بعد یهویی تغییر حالت داد:

ـ به به، مبارکه عزیزای من..

اقا جون به عصای توی دستش فشار وارد کرد و بلند شد، به سمتم اومد، خم شد و بوسه ی نرمی روی موهام زد.

دستش رو گرفتم و فشردم، زیر گوشم گفت:

ـ مطمئنی دخترم؟

اروم سر تکان دادم، بار دیگه بوسیدتم و گفت:

_ مبارک باشه.

شب خوبی نبود، تلخ بود، دراز بود.

از اون شبای مزخرف پاییزی که هیچوقت صبح نمیشد، از اون شبایی که اسمون زار زار گریه میکرد.
وارد بالکن شدم، روی صندلی ها خیس نشستم و نگاهی به کوچه انداختم.

تموم شده بود، رفتن.

قرار شد فردا بریم محضر

بعد حلقه بگیریم

بعد لباس

واقعا چرا

چرا من این تصمیم رو گرفتم؟

شقیقه های درد مندم رو محکم فشردم.

سامی

نمیدونم الان کجایی و چیکار داری

میکنی

ولی کاش یجوریی منصرفم کنی!

*

*

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_195#

از در ازمایشگاه بیرون اومدم، مژگان رو به روم ایستاد و گفت:
ـ میخوای برات ابمیوه ای چیزی بگیرم؟ رنگت پریده!

سری به نشانه ی منفی تکان دادم:
ـ نمیخواد مژگان، ممنون.

فریبا یه فامیل نزدیک تو ازمایشگاه داشت، اون مرد کارمون رو سریع راه انداخت و جواب رو داد، هیچ مشکلی نبود.

نگاهی به فرهود که داشت به سمتون میومد انداختم، زیر لبم به مژگان گفتم:
ـ حالم ازش بهم میخوره.

مژگان اروم دستم رو گرفت و فشرد:
ـ اینطوری نگو، به خودت اسیب میزنی فقط! درست میشه عزیزم. مطمئنم.

بالاخره فرهود بهمون رسید:

ـ کارا اوکی شده، فقط میمونه بریم حلقه بخریم...

وسط حرفش پریدم:

ـ نیاز نیست..

قاطع و محکم تر از من گفت:

ـ هست، بعد از اون میریم یه لباس برای عقد میگیریم.

دست به سینه شدم و به ماشین پشت سرم تکیه دادم:

ـ میخوام لباس عقد مامانم رو بپوشم!

اینبار مخالفت نکرد، سری تکان داد و گفت:

ـ هر طور که راحتی. خب بریم

مژگان پشت نشست، سکوت عمیقی فضای ماشین رو پر کرد، از هیچکدوم صدایی در نمیومد و به نظرم خیلی خوب و ارامش بخش بود.

چشمام رو اروم بستم و سعی کردم بخوابم، خیلی خسته و کسل بودم، دیشب هم نتونستم درست بخوابم...

*
*
*

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_196#

اما صدای مژگان مانعم شد:

_ مهتا؟

لای چشمان خواب الودم رو باز کردم و زمزمه کردم:

ـ جانم؟

خودش رو جلو کشید و گوشیم که دستش بود رو بهم داد:

ـ گوشیت زنگ میخوره، اشکانِ!

متوجه نگاه سنگین و یهویی فرهود شدم، توجه ای نشون ندادم و گوشی رو سایلنت کردم، بعد هم ته کیفم انداختم

ـ لازمه یاداوری کنم که داری ازدواج میکنی و نباید با دوست پسرت حرف

بزنی؟

عصبی شقیقه هام رو فشردم، کاش خفه بشه.
حوصله ی حرف زدن و کل کل کردن نداشتم، پس بیخیال به بیرون خیره شدم

_ با توام !

پلکام رو یه بار باز و بسته کردم و با صدایی که به مراتب بلند تر میشد گفتم:

ـ حق نداری دخالت کنی، حق نداری تو زندگی من دخالت کنی، فهمیدی؟

تنم از عصبانیت زیاد منقبض شده بود و این رو خوب فهمید، چشمای عصبیش رو از روم برداشت و به رو به رو دوخت.

**

خرید ها رو روی تخت انداختم، لباسم رو با لباس خونگی ساده عوض کردم و گفتم:

ـ از تو کمد لباس بردار.

مانتوش رو از تنش در اورد و روی دسته ی کاناپه انداخت:

ـ خوبی؟

دست از جدا کردن خرید هام برداشتم و به چشم هاش خیره شدم، چقدر منتظر بودم یکی ازم بپرسه خوبی و من شروع کنم به حرف زدن.

کمر صاف کردم ! دستی به موهای پریشونم کشیدم:

ـ خسته ام، جسمی نه. روحی! از فکر کردن به اتفاقاتی که افتاده و قراره

بیوفته خسته شدم، کاش ی جوری درست بشه...
*

پرستارِ ه🔞اتِ من
part_197#

خودم رو روی تخت انداختم و ادامه دادم:
_ اقا جون اگه بفهمه حلالم نمیکنه. اگه بفهمه شدم یه عوضی دروغگو مثل بقیه میزارتم کنار.

مژگان کنارم روی تخت نشست:

ـ تو انقدر خوبی که خودت متوجه نیستی، کاش میتونستی خودت رو ببینی، رفتارت رو ببینی، اونوقت عاشق خودت میشدی.

لبم کج شد و لبخند زشتی زدم، موهام رو اروم نوازش کرد:
ـ نمیخوام انقدر ناراحت ببینمت، درسته گفتم کار اشتباهیه نکن، ولی زندگی خودته، مطمئنم خودت بهتر میدونی باید چیکار کنی و منم همه جوره مثل یه دوست و خواهر پشتت میمونم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:
ـ ازت ممنونم.

همه به یه مژگان تو زندگیشون نیاز دارن، یه مژگانی که از هر گندی که زدی خبر داره اما بازم پشتت میمونه و حق رو به تو میده!

*

توی استکان ها چایی رو پر کردم و روی میز گذاشتم، ادامه دادم:
ـ خرید ها تموم شده، دیگه فکر نکنم چیز خاصی بخوام، به نظرم این ازدواج

ساده و بدون هزینه باشه خیلی بهتره اقا جون

مژگان که از قبل باهاش هماهنگ کرده بودم این بحث رو پیش اقا جون باز کنیم و یه جور راضیش کنیم عروسی بزرگ نگیریم، ادامه داد:

_ شما که میخواین برین از ایران، الکی خرج و هزینه راه بندازین که چی بشه؟ به نظر من اون هزینه هایی که میخواین بزارین برای عروسی و تالار و اینجور چرت و پرتا، بزارین رو پول مهاجرتتون تا

اونور اب تو یه کشور غریب به مشکل بر نخورین!

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
#part_198

پشت میز صبحانه نشستم و گفتم:

_ نظر منم همینه.

اقا جون به میز خیره شد، رفته بود تو فکر، بعد از مدتی گفت:

ـ نمیدونم به خدا، نوه ام داره عروس میشه، ازم انتظار داری براش یه جشن کوچیک توی محضر بگیرم و بعد بفرستمش بره؟

لبخند مهربونی بهش زدم :

ـ اقا جون، عزیزم! تو همین که من رو بزرگ کردی، همین که به اینجا رسوندی و گذاشتی مستقل باشم ازت ممنونم. من ازت انتظار زیادی ندارم.

اخم هاش رو توی هم کشید:

ـ این حرف رو دیگه نزن

سری تکان دادم:

ـ چشم.

مژگان قلپی از چاییش خورد:

ـ اقای افشار خب شما که فامیل زیادی ندارین، پدر مهتا تک فرزند بود، مادرش هم تک فرزند، عمه و دایی و خاله و عمو نداره که اگه دعوتش نکنین زشت باشه!

اقا جون مردد گفت:

ـ باشه دخترم، باشه، هر طور که خودت دوست داری.

لبخندم بزرگ تر شد، موفق شده بودیم.
اینکارو میکردم چون وقتی که
میخواستیم طلاق بگیریم، هزینه های اقا
جون به فنا نره...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_199#

سکوتی بینمون حاکم شد، خیلی یهویی
اقا جون گفت:
_ نمیخواین بیشتر اشنا بشین؟ انقدر زود
که نمیشه، باهم حرف بزنید که مشکلی

پیش نیاد، همدیگه رو کامل بشناسید.

لبخند مهربونی بهش زدم:
ـ من فرهود رو میشناسم، مرد خوبیه، فکر نمیکنم مشکلی پیش بیاد.

توی دلم اضافه کردم" اون یه عوضیه متجاوزه "

*

شب فریبا شام دعوتمون کرد، استرس داشتم، میترسیدم.
از رو به رو شدن با سامی میترسیدم.

از نگاه خیرش که همیشه باهام مهربون بود اما جدیدا سرد شد
از رفتارش..

دستی به صورت سردم کشیدم، کاش میشد کنسل کرد:
ـ دخترم، هنوز که اماده نشدی!

نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدام کمتر بشه:
ـ الان اماده میشم اقا جون..

لباس ساده و روشنی پوشیدم، کمی ارایش کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق خارج شدم، اقا جون توی حیاط مشغول دید زدن گل و گیاهش بود.
این مرد هیچوقت از این گل ها سیر نمیشد!

دستم رو دور شونش حلقه کردم و گفتم:
ـ بریم اقای خوشتیپ!؟

*

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_200#

اروم خندید، پشت رول نشستم، اقا جون روی صندلی کمک راننده نشست، سکوت ماشین رو اهنگ ملایمی می شکوند.

بالاخره رسیدیم به خونه ی فریبا، گوشه ی لبم رو اروم گاز گرفتم، دعا کردم که سامی امشب نباشه.

با اقا جون پشت در ایستادیم، زنگ رو فشردیم و بعد از مدتی در با صدای تیک باز شد، مسافت طولانی حیاط رو طی کردم.

جلوی در فریبا با فرهود رو دیدم، اخم هام ناخوداگاه تو هم رفت.

فریبا سرد در اغوشم کشید، انقدر سرد که بی اراده خودم ازش دور شدم، سلام کوتاهی به فرهود گفتم و بعد با تعارفشون وارد سالن شدم.
دور تا دور سالن رو نگاه کردم، اروم نفس عمیقی کشیدم. نبود!

با اقا جون روی کاناپه های سلطنتی نشستیم، فرهود کنار اقا جون نشست و مودب گفت:

ـ خیلی خوش اومدین

اقا جون لبخند زد:

ـ ممنون پسرم، سامی جان کجاست؟ نمیبینمشون

فرهود نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ سامی حالش خوب نیست، برای همین تصمیم گرفت توی مهمونی امشب شرکت نکنه.

حالش خوب نبود؟

پلکام رو اروم بستم:

ـ ای بابا، امیدوارم زودتر خوب بشه.

صدای فریبا رو شنیدم:

_ مهتا جان چرا لباست رو در نمیاری؟

.....

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_201#

لبخندی بهش زدم و سمت اتاقی که مخصوص تعویض لباس بود رفتم.

دستی به سرو روم کشیدم و مرتب تر سمت اقاجون قدم برداشتم

کنارش نشستم و به مهمونا نگاه کردم

فکرم سمت سامی رفت ، فرهود گفت حالش خوب نبوده یعنی چش شده بود.

- مهتا جان کجایی عزیزم بیا اینجا

با صدای فرهود سری بلند کردم و لبخند نصفه و نیمه ای حوالش کردم

زیر نگاه اقاجون از جام بلند شدم و سمتش رفتم

- خب چطوری؟

آروم تر کنار گوشم گفت:

- بچم چطوره

چشم غره ای بهش رفتم و کمی فاصله گرفتم.

بی اعتناییمو که دید با صندلی کناریش که نمیدونستم کیه مشغول حرف زدن شد

کلافه به اطرافم نگاه کردم ، حوصله خودمم نداشتم چه برسه این مهمونی

چشمامو دور تا دور مهمونی گذروندم، با حس سنگینی نگاهی سرمو برگردوندم اما چیزیو ندیدم

حتما خیالاتی شدم...

***

پرستارِ ه🔞اتِ من

part_202#

بیخیال شونه ای بالا انداختم

با رد شدن سینی نوشیدنی ها ، حس کردم قلبم پیشش گیر کرد.

من هیچوقت آدم پرخوری نبودم ، و این عکس العمل یهوییم عجیب بود

فرهود که انگار متوجه نگاه خیرم به نوشیدنی ها شد سرشو کنار گوشم اورد.

- نی نی هوس کرده؟

مسخره ای حوالش کردم و فرهود بعد بوسه ای که به شقیقم زد با دست اشاره ای به خدمتکار کرد.

یه جام آب آلبالو برداشتم و با قلوپ اولی که خوردم ناخوداگاه چشمام از لذت بسته شد

با حس نگاه خیره ای چشمامو باز کردم اما بازم کسیو ندیدم.

.
.
.

مهمونی کسل کننده بالاخره تموم شد و همراه اقاجون به سمت خونه برمیگشتیم

خسته سرمو به شیشه ماشین فشردم.

- حال و هوام عوض شد

لبخندی بهش زدم

+ خداروشکر اقاجون...

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من
part_203#

روز ها مثل برق و باد میگزشت و هرروز به آرزوی هردختری که بخواد عروس بشه اونم با مرد رویاهاش نزدیک میشدم

اما این عروسی نه ارزوی من بودو نه داماد ، مرد رویاهای من!

بعد گرفتن یه دوش پنج دقیقه ای لباسامو پوشیدم و به بیرون زدم

تا یه هوایی بخورم

سمت پارک رفتم و بازی بچه ها رو تماشا کردم

دستم سمت شکمم رفت.

یعنی یه روزم میشد که من هم مادر بشن و با کوچولوم بیام بیرون؟

لبخندی از تصور دستو پاهای کوچولوش روی لب هام نشست.

لرزش گوشیم توی جیبم از حس و حال درم اورد و به اسم فرهود خیره شدم

اصلا حوصله جواب دادن بهشو نداشتم. دوباره توی جیبم برش گردوندم و از جام بلند شدم

هنزفیریمو توی گوشم گزاشتم و سایه درخت ها ، آهنگ مورد علاقمو پلی کردم

با پیچیدن ماشینی جلوم ترسیده عقب پریدم و ثانیه ای بعد دستم کشیده شد و توی ماشین افتادم.

با دیدن شخص رو به روم و کفش های مارکش
اونم بدون ویلچر ، فقط یه حرف دراومد از دهنم و بعد از شدت شوک بیهوش شدم

+ سا...سامی

***

پرستارِ ه🔞ـاتِ من

part_204#

هنوزم حرفم از دهنم بیرون نیومده بود که دستمالی با دست قدرتمند روی بینیم و دهنم قرار گرفت

نفسمو حبس کردم تا بیهوش نشم اما بعد از مدتی از کمبود اکسیژن ناچار نفس عمیقی کشیدم و بعد اون تاریکی مطلق

.

.

.

با پیچیدن درد عمیقی توی سرم آخی گفتم و چشمامو باز کردم

چند ثانیه طول کشید تا مغزم آپدیت بشه و بفهمم چی شده.

صاف توی جام نشستم.
و دور و اطرافمو نگاه کردم

توی اتاق خواب بودم و روی تخت بزرگی خوابونده بودنم

با یاد اوری سامی اونم بدون ویلچر با کفش های مارک مردونش شوکه شده از

تخت پایین اومدم.

متعجب شروع کردم راه رفتن توی اتاق این جا دیگه کجا بود!؟

اتاق تاریک بود و فقط سایه ای از وسایلو میتونستم ببینم.

دستمو روی دیوار تکون دادم تا کلید برقو پیدا کنم

با حس برجستگی زیر دستم
دکمشو فشار دادم و اتاق روشن شد

مردی پشت به من رو به پنجره ایستاده بود و بیرونو تماشا میکرد

گلومو صاف کردم تا متوجه من بشه اما انگار نه انگار.

+ اینجا کجاست!؟

***

-HOT LOVE:

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من

part_205#

+ اینجا کجاست؟ تو کی هستی

شوک دومو ولی خوردم که اون مرد سمتم چرخید و ابرویی بالا انداخت

+ سامی؟ تویی؟ واقعا تویی

ذوق زده سمتش رفتم و خوشحال به پاهاش نگاه کردم

از شدت ذوق و هیجان اشک توی چشمام نقش بسته بود

+ پاهات خوب شدن؟ اخه... چجوری؟

بی توجه به لحنم پوزخندی حوالم کرد و گفت

- آره خوبه؟ به لطف زیر خوابِ عموم... از این بهتر نمیشم

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و لب گزیدم.

بازم داشت قضاوتم میکرد

بغض توی گلوم گیرکرد و تنها تونستم زمزمه کنم

+ اشتباه میکنی

پوزخندش عمیق تر شد با قدم های محکم سمتم اومد

حتی از دیدن راه رفتنشم ذوق میکردم

کنارم ایستاد بی حرکت توی جام موندم یهو موهامو توی مشتش گرفت و کشید

اخی از درد گفتم و سرم عقب کشیده شد

غرید

- ثابت کن

باورم نمیشد این واقعا سامی بود؟

سامی پر از روح بود، لطیف بود ، پر از احساس بود

اما این سامی من نبود..

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
#part_206

با اینحال اینقدر عاشقش بودم که حاضر بودم هر کاری براش انجام بدم تا باورم کنه.

خواستم جوابشو بدم، بهش بگم آخه چجوری بهت ثابت کنم

همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد

با چشم دنبال گوشیم گشتم

سامی از جیبش گوشیو دراورد و با تمسخر جلوم تکونش داد.

- دنبال این میگردی؟

نگاهی به صفحه تماس گوشی انداخت و با لب های کج شدش گفت

- شوهر آیندته داره بهت زنگ میزنه

دست دراز کردم تا گوشیمو بگیره اما دستشو پس کشید

اخمی بهم کرد و انگشتشو به نشونه تهدید جلوم تکون داد

- فقط برای آخرین بار میزارم باهاش حرف بزنی
بعدش باهات کار دارم!

گوشیو از دستش گرفتم و علامت سبز رنگو کشیدم

سامی روی بلند گو گزاشتش و نگاهم کرد

سرد جواب دادم

+ سلام

- خوبی عزیزم، کجایی

سرد تر جوابشو دادم

+ خوبم کاری داشتی

مکث کردنشو حین ادامه مکالمش ، باعث شد فکر کنم که قطع کرده ...

***

پرستارِ هـ🔞ـاتِ من
part_207#

صدای فرهود بلند شد

- درسته که من بهت تجاوز کردم ، ببین میدونم...میدونم

انگار که ادای این جمله براش سخت باشه کمی مکث کرد و ادامه داد

- میدونم سامیو دوست داری ، اما... اما وقتی بچه ای از وجود منو باردار شدی من بهت علاقه مند شدم.
بهم یه فرصت بده، ما میتونیم به هم یه فرصت بدیم و زندگیمونو شروع کنیم

کاری میکنم منو ببخشی ...مهتا!؟

ناخواسته از شنیدن حرفاش بغض گلومو چنگ زد و خنده ی بلندی سر دادم

خواستم جوابشو بدم اما

گوشی از دستم کشیده شد و با ضرب دست سامی محکم روی زمین کوبیده و خورد شد

از شدت ترس چشمامو بستم اصلا خورد شدن گوشیم برام مهم نبود

با چشنای اشکی به سامی که مبهوت بهم خیره بود نگاه کردم

لبش تکون میخورد و انگار میخواست حرفی بزنه امانگار نمیتونست

با خنده تلخی میون گریه زمزمه کردم

+ باورم نکردی... باورم نکردی سامی اما هنوزم دیوانه وار عاشقتم

سامی روی زمین میشینه و چشماشو میبنده

اینقدر توی بهت فرو میره که رنگش به سفیدی میزنه
ترسیده نزدیکش میشم و صداش میکنم

با ندیدن عکس العملی ازش سیلی ای بهش میزنم

ک به خودش میاد و محکم بغلم میکنه

- مهتا من... نمیدونم چی بگم...
شرمندتم .مه...

نمیزارم ادامه حرفشو بزنه و محکم لب هامو روی لب هاش میچسبونم و

میبوسمش

میبوسمش از شدت عشقی که بهش داشتم.
از باور نکردن و قضاوت کردنم
اما میبخشمش برای خودم برای دلم..
و آینده ای که قراربود باهاش داشته باشم

من نمیخواستم و نمیخوام که از دستش بدم

پیشونیمو روی پیشونیش فشردم و تلخ خندیدم

- مهتا دیگه نمیتونم ، طاقت این دوریو ندارم
با من ازدواج میکنی؟

لبخندی با اشک بهش زدم

+ میکنم

تو یه حرکت بلندم کرد پرتم کرد رو تخت که جیغی زدم روم خیمه زد رو بینیم بوسه ای نشوند لبخندی زدم

بی قرار تیشرتشو از تنش در اورد لبامو شکار کرد و با ولع شروع به بوسیدن لبام کرد ...

و من بی قرار تر همراهیش کردم بدون فکر کردن به فرداها
مهم الان بود وجود سامی و گرمای تنش ....

و گاهی عشق عاشق را بی پروا میکند...!

#پایان